بعون صانع بیچون و کمک فضل خلاق زمین و زمان

یعنی کلام آشوب گستر خاطر سخنوری و نزہت مضمون شورش انگیز طبع معنی پروری و شگرف خیالی موسوم بہ



کلیات ظہیر فاریابی



بقانون احسن و آئین مستحسن باہتمام ہمایون آغاز و خجستہ انجام بابو منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

در مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ بار چہارم انطباع یافت

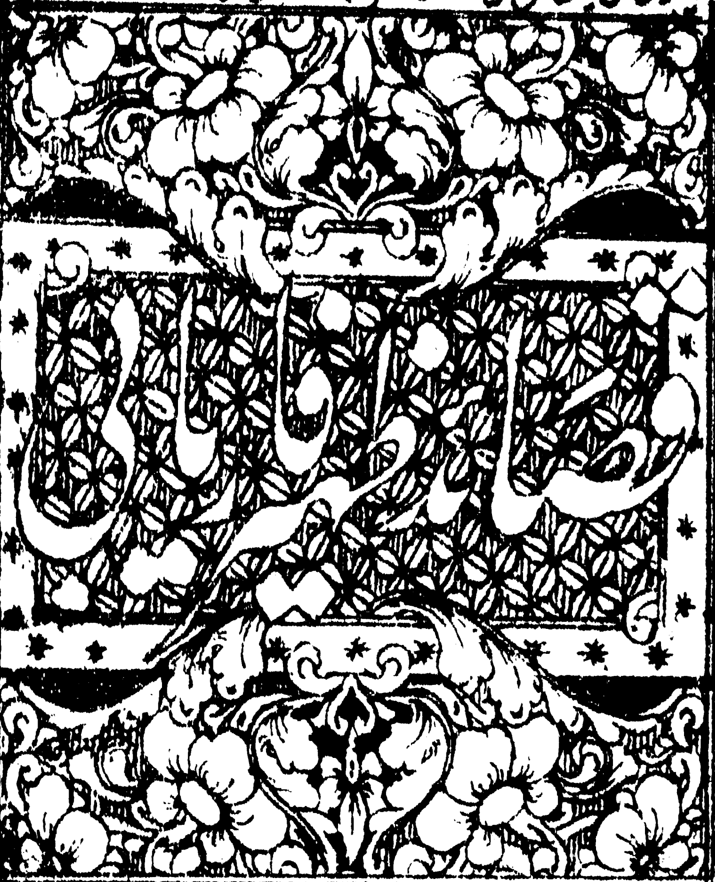
اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ازان ہر اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ اُردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین وقصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ	للعہ ر بہ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم -	۱۲ر بہ
کلیات عراقی - از ملا عراقی - کاغذ سفید چکنا -	۱۲ر بہ
کلیات خاقانی کامل دو جلد مین از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	عہ ر بہ

نام کتاب	قیمت
دیوان نعمت خان عالی - شیرازی کاغذ سفید -	عہ ر ب
کلیات انوری مشہور عالم عالی کلام حکیم اوحدالدین -	ہما ر بہ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل کلام و نکات و رقعات کو شامل	عہ ۱۲ر
دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر	[illegible]
کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام	عہ ۸ر
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -	عہ ۱۲ر ب
کلیات نظیری نیشاپوری -	عہ ر

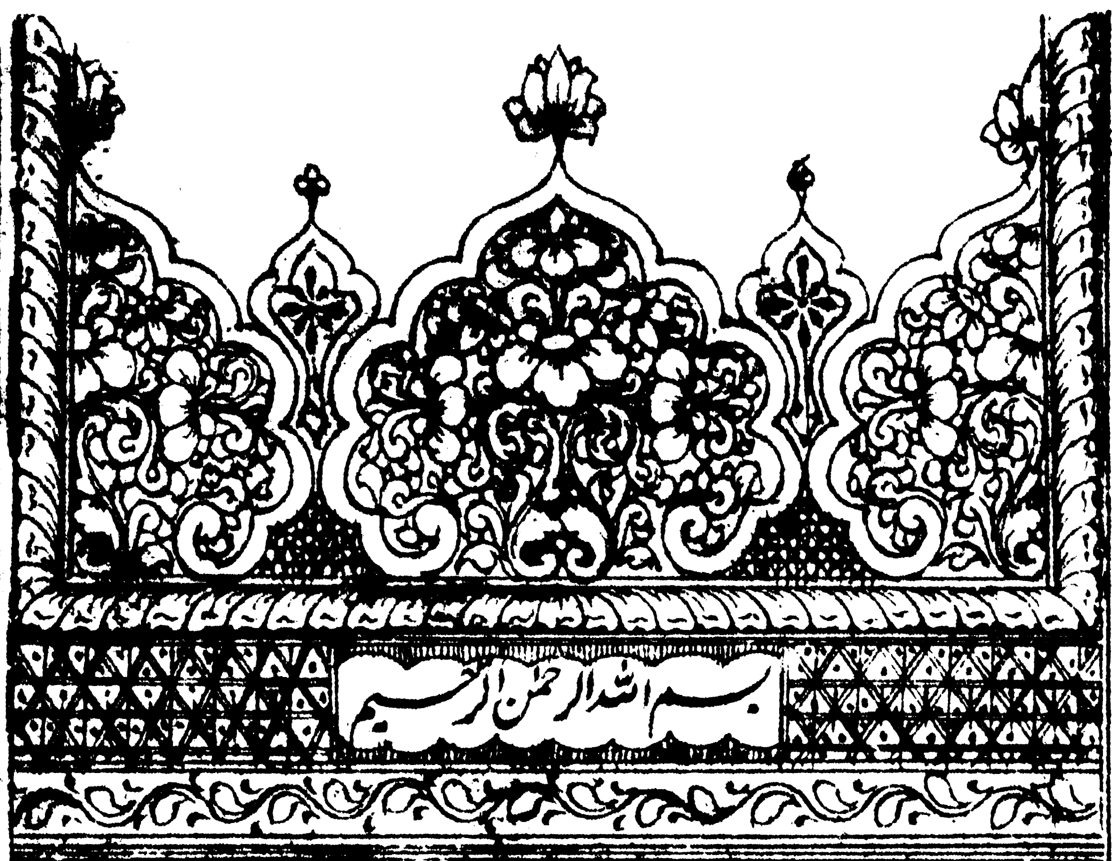
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

رسالهٔ شمس مطلع دیوان سخن کلامی نادر و نظمی گلگرف با قصائد روشن معانی بیگانه از شمس مسلک ... یابی اعنی



از طبع فکر بلند ملک الشعرا اقلیم سخنوری مسند فصاحت و بلاغت شاعر بی عدیل نکته دان خیال ابو النصر قاآنی

در مطبع نامی منشی نولکشور به آرایش حسن الطباع زیور نقش یافت



سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیتِ توبوا الی الله از لبِ حور

بگوش هوش من آمد از حضرتِ قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگهِ سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستانِ فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستانِ غیور

بکوش تا بسلامت بمامنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است — ز آستانِ عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راه است — برین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه مایه جانوراند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تنِ سوام و انعام — چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد عاقل — تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

غیاث اللغات

کسان که چند ضعیفی بخون دل تبنند — تو جمع آوری کین ظلمست و آن مغرور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص — نشسته بر سر صد کستی کنند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بیا و دوست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط — نه بر صحیفهٔ هوشش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صد ره — مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقائق لطفت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد حیطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که مه نیابد شعری برو مجال عبور
سوی حریم جلالت تراهمان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت توزان شمع بر فروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاه توزان حوض یافتست نما | که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

هلهٔ همت تو کرگسان گردون را | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی | دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعجاز | سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بصفا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | بتیر تنها جفت و بتیغ سر طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام کار بنمودی | ببرد لطف در آمد جهان جانی و عاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر | برو محیط نه گردد دوایر آفاق

اگر بپاے در آید زمانه باکی نیست | تو شاد زی که درست است دولت را ساق
بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک | بر آسمان شدن آسان بود بپاے براق
نهیب رمح تو در سینه ها گزید وطن | خیال دیده تو در دیدها گرفت وثاق
بجوز خصم ز دست تو شربتے نه چنانکه | بعمر تلخے آتش برون شود ز مذاق
دو دید در دل و جسم عدو مهابت تو | چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشاے | که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دار دار مشرق | نگه کند سوے ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش بر آورے پنبه | بنوک نیزه ز چشمش برون بری شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت سقاسات گرم و سرد مصاف | نبایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نباید یاد | بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم | بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک | بروز مجلس تو سر ز گوشه هاے رواق
مدبران فلک آن زمان نطق بزنند | که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد | چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود | براے مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تاکه مه و مهر را محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق زرّاق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضدالدین طغان شاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم | مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم
بداد مژدهٔ عید از لطف چنانکه گرفت | ز فرق تا بقدم جمله در گل شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد | دلی که مردهٔ و زنده نبود ازو خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری | اگرچه از سر تحقیق سربسر گهرم
هلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین | مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من بباش که من | ز روی خوب تو مهمان زهرهٔ و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت | به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلم حمایتی زلف تست زو بگذر | که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کو گرای آن نکند | فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم
پسند کن بلب خشک و دیدهٔ تر من | که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد | وگرنه بی تو نه عیشم نماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت | گز اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست | برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت | گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود | که هر کجا که نشینم برین فسانه درم
ز بهر خدمت عید خود همین قصد است | که جان بزم جهان پهلوان تحفه برم
ملک نشان عضدالدین که از مدائح او | همیشه بر سر گنج و جواهر و دُرّم
طغان شه ابن موید که گوید ور سدش | که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

نسخه بدل

یعنی قندیل روزه داران کنایه از فعل روزه داران که با صفات ۱۲

شهاب چو برق زند گوهریست از تیغم | قمر چو نور دهد بچه ایست از سپرم

من آن تهمتن دریادلی که وقت صبوح | بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود | که من خلاصهٔ تائید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست | همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی | چو جیب صبح همه پرده های او بدرم

بیفگنند پر و بال کرکسان فلک | همان زمان که ببینند تیر جان پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای | که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد | ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو شهان ظلم و ننگ نپسندند | منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بساعتی صد ره | زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هرانچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست | که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هرچند زحمتت باشد | ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر | بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه برآنست کز غبار درت | کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل برآمدم اکنون و روی آن دارم | که گر تعلق بر تن تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان نگیرم دامن | چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو | روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بهر یک صاحب غرض ز بیخ مکن | که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مراد بهین | که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند | بقول مرده دلان پر میان مزن بترم
مرا که با همه عیبم خریده مفروش | که چون بکسب حقیقت روی همه هنرم
اگر بهیچ دگر سر فرازیم نرسد | همین بس ست که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام | که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبر بهیچ خرد آبروی من پس ازین | حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
تو بر بخور ز جوانی و بادشاهی خویش | که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابو بکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او | برید عالم غیب ست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصر الدین | که بوسه جای سپهر ست دست و خنجر او
سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه | قرین ست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر | برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او | سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک | بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان | به پیش رخ فلک سای و ملک پرور او
بسر فرازی ازان پایه سر گذشت که نیز | همای سایه تواند فگند بر سر او
جهان چو خطبه سا کنش کند کواکب سعد | کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت تائید پیش رو آید | بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل | چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند	که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی	نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم	کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک	کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند	اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد	که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست زانکه بود	برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست	که رمح خطی شاهیست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری درافزاید	چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت سازد	زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ	چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی	شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش	برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
همیشه تا ز دل اندر جهان کون و فساد	بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولت چنان بادا	که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری	که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت	چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند	که سینه بخلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا — فراق روی تو در میخورد بسر باری
بیا ببین که ز هجر شمار مقدم تو — دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست — که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نه بود لایق بزرگی تو — اگر بجرده نگیری و عیب نشماری
زخون دیده برآنم که شربتی سازم — که چشم شوخ ترا عار نیست خونخواری
مزور هوسی می پزم درین حالت — که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بنالهٔ زیرست میل و این پیداست — که دست من نرسد جز بنالهٔ زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این ست — که یک زمانم نی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد — که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم — کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر — که عذر لنگی بیرون بری برهواری
زمانه را همه دانست کو نیارد کرد — بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة دین — که کرد دولت و دین را به تیغ معماری
ز چشم دولت او تا به بخت خواب عدم — دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او در پس آثار عدل نتوان دید — مگر ز زلف بتان نسبت ستمگاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود — ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدن دشمنت بدشواری

تویی که تا ابد از رنگ بوی دولت تو
چمن برنگ زری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فلک به مسند حکمت از آن نشاند که تو
همیشه جانب انصاف را نگه داری

کمال فضل مرا شاید ار مجلس تو
اثر بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیک نظر شکم آز را بانباری

بقهر آب فنا بر سر فلک رانی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف
بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری

ترا ز خیرهٔ عمرے که چون بقای ابد
ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری
مسلم ست ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیرے
کهینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو
بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان
که تو بملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
که عذر لنگ برون می برد بهمواری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی
وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدستِ زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاهِ جهانی چه باشد از نظری / ز روی لطف بر احوالِ بندگان باری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونتِ احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعتِ سخن من اگر نفیس ترست / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد / که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطائف غیب / ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشاه موید

گراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افگند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه می شنود نعرهٔ غراب لیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب / ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می گذرد حال این دلِ رنجور
حدیث هجر تو آن گفت با کسیکه بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لبِ لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من نه این بود پیش ازین کاخر / چنین که دورم از درش تمام دور
دلم بگیتی چندان حساب کز بر دشت / که راه یافت از و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون او فتاده نالهٔ من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی های روزگار این ست — که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شادم — بران امید که سعیی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ — ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد — بروی دشت نهانخانهای کان و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — بزیر پایه برآورده سنین و شهور
در آن مقام که بگشاد حزم او دیده — خمد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
دران دیار که افتد ز عدل او سایه — بقدر ذرّه بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون (ق) — ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
ببافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند — پس از مفارقت تاک و قالب انگور
بروزگار تو ان یافت انتظام جهان — که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک هر دم — نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس — کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بندهٔ بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم — و یا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر ست — که هست دم زدنم جملةً نفثة المصدور
سخن شکایت گردون شد ست عذر اینست — و گر نه عقل ندارد مرا بدین معذور

دزین قصیده که در پیش نظم الفاظش | چو آب حل شود از شرم لولو منثور
مزید شهرتم آنگه شود که برخوانند | زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت | چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت تراوست در عنان صبا | رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر نام خسروانی این عقد تا مدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد | نه تو ششش فلک همه چون ایلش استوار
دیبای خسروانی اخضر در کشید | وانگه نثار کرد برو دُرّ شاهوار
آوازهٔ ازین سخن اندر جهان فتاد | تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت مدید | میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان | هم زهره از نشاط در افگند گوشوار
یعنی که تخت جملهٔ بلقیس وقت را | آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان | سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر | چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت | مانند دایگانش بپرورده در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ | وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم | از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد | در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

[illegible]

[illegible]

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی — بر شکل آسمان پرد از موکبت غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زند — براه نو کند سپهر اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را از جملهٔ شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرضش و در حلم گیر و دار

تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کردست کردگار

مغز فلک ز کف تو شد سر بخار جود — آری چو مست دست تو دریا کم از بخار

چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز مهندسانش نه آرند در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در بتاب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چو بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر ریخته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوئیا بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — تومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

بارا اینچه نقش بوالعجب و شکل نادرست — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون زبانه و که دریدست این طراز — گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتاه — در پیکر مهست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست تا بتو گویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدائح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تا از دو سه تهنیت عید بید ریغ — بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش — اسلام را ز حادثه حصنی است استوار

بوبکر بن محمد بن یلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — هموار گرد مرکز حلمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز سمت درگهش نه کند عقل اختیار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین — هر دم باستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد / تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفتار پای حزم که پیش از تو کس ندید / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر / در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور را مگیر / وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبیست که گلها همی کنند قمار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص / چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه می کند امروز | که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد | دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته | چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز نا شده آن چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه | درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار
نه مجلسی ست سپهریست کز مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
زبس ترنم و الحان مطربان در وی | همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او | که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس | باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
بکسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من | گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چه فخر بعلم است و آن علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس ست اینکه نه بندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکب آن کیمیای معتبر ست — که گشت سکهٔ خورشید از و تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نزانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان اثبار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین وابا بنیا بنوخت — یکی ازین دو ندانست کفش و دستار

چو آدمی و پری را با هبطوا افگند — برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نیافت در و دهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت در و دیدهٔ اُولوالابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — تراز و شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیار است باغ فطرت را — بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را — وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگنند مهیا بدامن اخیار

به جذبهای عنایت که در مقابل آن — به نیم ذره نه سنجد بضاعت ابرار

به گنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش — کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج بنوت که آن ودیعت را — بنود در هیچ سینه چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش — بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد برایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند | دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان پلارک گوهر فشان که در کف شاه | بسان شعلهٔ نارست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای | بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن | کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی | ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم | که خاک تو ده قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی | که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بود است | که بوده ام بدل آزرده و به تن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست | که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه نی نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست | که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دائرهٔ بیرون نمی نهم آخر | بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم | به شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

درازی شود این ماجرا و می ترسم | که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم | که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | از کائنات ذات ترا اختیار کرد
لی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت | کایزد درسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی‌مثل آفرید | وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد | همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد | آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | دریای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حلم | از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقر شد بافترا | آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از او — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

دانا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بماندست در فغاد — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو کشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استادوار کرد

تاویل توامان چه بود پیش از آنکه ملک — آزاد هر خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کردهٔ تایید ایزدست — هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست بر آمد

آسوده جهان از تلف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب کنیت عالیش خرد را — در کام به شیرینی شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقدر تو قبائی — کورا نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ به پیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطی ست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر کی که روز — در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تو تیر فلک چرخ زنان ست — زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی ست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند — این هر دو به یکبار چرا بی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عهد هزاران که جهان را	هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی	چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش	پروانهٔ ضیا بهمهٔ آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کز حقیقت ویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی	هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس	کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقت ست اگر لب تو برسم مزوری	بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست	صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی	یا این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدای بزد در دل	در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند	نصرت جای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر همی مغز دشمنان　　نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کائنات پر صد هزار سال　　سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل　　نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار　　از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی خاصیت　　رنگ اندرون چو جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه　　مرگ از حذر عنان به رهٔ کهکشان دهد

هر سرگرانی که کند خصم او بعمر　　بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام　　گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت اندر تدبیر در شود　　تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد

پیرست چرخ و اختر بخت تو نوجوان　　آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت آنرا بود بحق　　کش حکم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست　　چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی　　چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد ترا ازین جهان گذرد تا زمام ملک　　اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی　　گردون ترا عنان و قدح هر آن دهد

با بحر بر زلی چو بپیشت قدح نهد　　در مهر کین کشی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند　　قهرت چو آب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق　　تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند　　در دیشیم سزد که بدست جوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت مشتری ‌‌ ‌ ‌ محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب ‌ ‌ ‌ دستور چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق ‌ ‌ ‌ نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند ‌ ‌ ‌ گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا ‌ ‌ ‌ یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد ‌ ‌ ‌ چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد ‌ ‌ ‌ زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبرے که در میان غم دستگیر بود ‌ ‌ ‌ از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

فکرے که چشم عقل بدو زد ز تیرگے ‌ ‌ ‌ دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

و اندیشهٔ که گم شود از زلف در ضمیر ‌ ‌ ‌ گردون براز ما کمرت در میان نهاد

پردهٔ نشست دیده که تا کی وفا شود ‌ ‌ ‌ آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در حفظ شوم ز سبزی خط تو هر زمان ‌ ‌ ‌ تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روے ‌ ‌ ‌ سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست ‌ ‌ ‌ دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه ‌ ‌ ‌ مهرے که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان ‌ ‌ ‌ بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک ‌ ‌ ‌ در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم ‌ ‌ ‌ کو فخر پایه بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضهٔ تأثیر عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آنچنان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

نام جانور شکاری ۱۲

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد

بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب — حزم تو پاسے بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه قران بدین سبب — نام ترا زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دست تو سر مخالف دین را بباد داد — زان بادها که در سر گرز گران نهاد

بیمثال ۱۲

جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود — عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد خیرگی دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیامد که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی درافتم که بجهد — خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس رہا ندم کاندم
بدستِ من می صافی و خوشگوار دهد

زگرم طبعی من باشد اندرین سرِ وقت
معاشران را اگر دردِ سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست
عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی
زمانه خلعتِ دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد

مرا شگوفه خوش آید کز ابتدای بهار
زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشنید
دو هفتهٔ دگر از بار انتظار دهد

پس از شگوفه چمن جای ارغوان باشد
گلست کو برود جای خود بخار دهد

شگوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ
قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یاسمن بر میان سبزه و باغ
بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار
طراوتی به گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل
جهان ز گفتهٔ من دُرّ شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید
ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق
نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد
قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

سپهر خرقه دراندازد از طرب چو بضرب
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود
به کان و دریا سرمایهٔ یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری | زمانه روز و شبش کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانک | سهیل را بستم هیبتِ جوار دهد
ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد سر | همین بود که بپایت بروزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی | که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بپاداش چشم خصم ترا | قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سیاه بی عددت یم آن بود آن روز | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد | بوقتِ حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
ریاضتی بده آن چرخ تند را که بطوع | عنان حکم بدستِ تو شهسوار دهد
عروس مملکت او در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش | حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان | ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید | بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بدمعامله را | برات داد فنا مهلتِ مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری | که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که داردم بدگرگونه هر یکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست | ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسی که باز شناسد همای را ز خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت | که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر | صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که من از فضل در جهان دیدم | همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که از او یاد میکنم حرفی | نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد

ز جنس شعر و غزل بهترست و آن کم نیست | بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم | برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که سیمین بریست در کشمیر | مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد

برین بسند کن از حال تو بهیچ مپرس | که شرح درد دل این قدر توانم داد

بهین گلی که مرا بشکفد ازین بستان | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور | گهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس شبهٔ در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی یابم | مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوک زمانه که هست بر در او | هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگان که بود نسبت معالی او
حساب هفت فلک چون یکی ست از هفتاد

امل ز رغبت او در سخا همی نازد
چو دایگان عروس از حریف داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجز است و رسد
که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد

قضا مقرر شده آنجا که حلم تو بنشست
بپای طاعت و خدمت بایدش استاد

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا
خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
کز آن گره گرهی یادگار بگشاید

چو وصل او در امید بر جهان بربست
چه سود از انکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم
که هر چه بسته شود استوار بگشاید

بعمر خویش دمی زنده زان زمان مرده
که من کنار کنم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد
ز نوک هر مژه صد لاله‌زار بگشاید

نگر که تیز بران کرد نوک مژگان را
که خون ازین مژه اشکبار بگشاید

ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر
پس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواسته من چون کنم که هیچم نیست
مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین سختی
حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
که سهمش از جگر یخ شرار بگشاید

جهان کشای قزل ارسلان دریا دل
که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید

پناه دهر شهنشه اتابک اعظم
که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راهِ دین قبا بندد کمر ز قیصر و زنار وار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد الله دو نیم گردد خصم دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون دشمنش در رزم که بول ساخته چون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان کشت زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد روش نگاه کینه و قهر ز آسمان بمدار ا مدار بگشاید
دران رصد که کنند ارتفاع طالع او هزار سعد سیان بسته بار بگشاید
اگر بکین سر سوی از قرار برگردد ولایت از فلک بیقرار بگشاید
وگر نه از پی سنجیدن رضاش بود فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دهی مزاج صبوحی که جرعهٔ بر بهشت ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر بشکل غبارے شود مخالف تو نهنگها بتو خون از غبار بگشاید
نمائی گلبن جودِ تو در ذیول ربیع هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را خلاے بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان عقل نسیم سحر ها روتے ز زهره پاره زنه گوشوار بگشاید
سخن ز شست عبارت نبی جدچه عجب ز بیم ... شکم اندام نار بگشاید

بزمت ار نرسیدم بقاے بزم تو باد
که گر ببندد یک در هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا
عقیقهاے گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددے باد حد عمر ترا
که عقدهاے شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و نازکے بدان ماند
که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد

چو پیش روے تو زلفت حجاب تیره کشید
امید رنگ تو گوئی بشاه چین برزد

دلم بمجلس فضلت رسید و باز نیافت
بتافت روے و برابر و هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم
غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود
ولیک دود شک از روزن یقین برزد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز
ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد
ثناے صدر معالی بر آن کمین برزد

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال
دمم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد ابن علی اشعب آنکه همت او
سراے پرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین
هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر
فلک ترا بسر کلّ عالمین برزد

از آن وضیع و شریفت بجان خریدارند
که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر
زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفته نباید که اندرین حسرت
فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بسکر زمانه دل دربست | چنانکه یکه مقامر بکعبتین بر زد

بدان خدای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف بر خسار حور عین بر زد

گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم و متین بر زد

ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ | بزیر جبهٔ مقصوره پوستین بر زد

عنایتش علم ساکنان گردون را | طراز انی علیکم لحافظین بر زد

برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال ادیم و شیر و انگبین بر زد

که از تعطش آب زلال خدمت او | هلال ملک بسی بر پیالهٔ کین بر زد

همیشه تا مدد عقل گردش دامن | هر آنکه سر ز گریبان اربعین بر زد

فناز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این بر زد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال | که باد بر فلک بحر و بر مبارک سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان‌گشای عدوبند شاه نصرة دین | که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان سرکشد باستقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کمین چو بزه کرد نسر طائر نیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل و امن بر خیزد | بعهد دولت او نام شب روی ز خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراوتست از عدل
که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویشتن به پیش نوال

نزاد تیغ تو چندین هزار چشمهٔ فتح
نبوده او را خبر با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین روی برو ز قتال

زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشگافی
پس آنگهی بنشانی دره ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمام ست تا همی نوشم
ز دست غصه قدح های زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام
بدیده گشته ز جانم بلا نق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سبب که گرفتم ز کائنات ملال

من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر
اگر مرا بجهان ور نه حرمتست نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان زخمه لگدکوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل
کجا چنین سر و سامان فضل فی افضال

سپهر زین سان سرگشته نیستی شب و روز   اگر نه تهمتی با فضل لا شکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی   ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی   بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبور   به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مخلص الدین سعید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   گر بحیله به بینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل   سبی خطر بود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد   هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق   هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را
ز خانمان بطریقی جدا فگند که چشم   درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه حال معین راست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند   وداع کرد به کلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی   بتره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج   ز جای برتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم   بحلیهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم   نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم   ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب زنان آید نه در طویله مرد   اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل | ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ پیش من درین دعوی | بریشخند بردن می برنداری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم | بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور | بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان نمای تعدی خراب کرده برفق | چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد | بدل تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند | بخاک لقمه دهد افراز لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی ست | به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربت ایام پی بردن برده | بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل | بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک | چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده | جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو | ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر نماند که سری نهفته در گردون | اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع | دهم ز مدح تو بالا اساس اعلی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم از شعر — که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا به پرورد در کسب نام نیکو کوش — که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

همیشه تا زره عقل بر نقول و نفوس — تقدمی نبود صورت هیولی را

ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا تو باشد عقول اولی را

مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ — زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

جزای چرخ بگیرد مرا به سختی نای — وفای یار در آویزدم بدامن چنگ

برد زمانهٔ ناساز از سرم هر دم — هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی — که هفت آئینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری — بسان آئینهٔ چینی میان رستهٔ زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده از کنجی — که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست — گهی چو غدر بخیلان براق عزمم لنگ

ایا ز شعر مرا نیز چاشنی مطلب — که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگروهی که در شناسان نیست — سیاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من نام شان برآرم زود — بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ

کجاست رکن بساط خدایگان تا من — برم چو شعر ارکان شعر بر خرچنگ

به پیش خسرو ردی زمین برآرم بانگ — چنانکه زخم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل ‌ ‌ ‌ که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید ‌ ‌ ‌ که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بپرید ز یاد حملهٔ تو ‌ ‌ ‌ بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

توئی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند ‌ ‌ ‌ ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل ‌ ‌ ‌ هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست ‌ ‌ ‌ که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب ‌ ‌ ‌ که آمدست پدید از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا ‌ ‌ ‌ شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند ‌ ‌ ‌ زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه ‌ ‌ ‌ کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ

چنان شود که ز تیزی آن و تندی این ‌ ‌ ‌ قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه ‌ ‌ ‌ بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم ‌ ‌ ‌ مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا به تجارت ز مرد شهجان کس ‌ ‌ ‌ بسوی عالم سازی بیاورد نارنگ

تن عدوی تو نارنگ وار اژده باد ‌ ‌ ‌ بسوزنی که ز آتش گدازدش بی رنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد ‌ ‌ ‌ معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک اختسان

ای جهان را به تیغ داده قرار ‌ ‌ ‌ کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق خستان توئی آنکه / خواهد از خنجرت اجل زنهار

هیبتت چون سهاب تیر انداز / حشمتت چون سماک نیزه گزار

فلک را طلعت همایونت / فال مسعود طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه بر آورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند / باز دارند چرخ را از مدار

بر کشد دشمن ترا گردون / لیک بر نگذرند از سر دار

طعمه مرغیست خسروا تیرت / کز پر کرگسان پرد هموار

نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگال / نامهٔ فتح بسته در منقار

مرغ نی ماهی که هست او را / دست دُر باد شاه دریا بار

باز مانده بسوی شست ملک / دهن بی زبانش ماهی وار

ماهی دیده که صدمت شست / نرساند بکام او آزار

من ندانم که چیست دانم آنکه / می بر آرد ز تیر و بحر دمار

لاجرم یک زمان ز هیبت او / مرغ و ماهی نمی کنند قرار

ای فلک عرض داد صد پاره / پیش رایت خزاین اسرار

نیک دانی که من درین مدت / که جدا مانده ام ز خویش و تبار

بیش ازین آرزو نداشته ام / گر بیابم بر آستان تو بار

وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ درکشم بکنار

بس بشکرانه بر درت ریزم — درج ها پر ز لؤلؤی شهوار
گرچه هیبت نه کرد کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان کشاده که تا — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت ها — که بیک جایگه شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست — باری از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آیی در وی تا حشر — دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای مسعی تو برفراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا | بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه | حلم تو کوه را شکسته کمر

تا تو وزان نقد جسمانی | بحر و کان را نمانده وزن و خطر

از دعاهای خیر بر حاجت | راه گردون گشاده وقت سحر

نزد معیار همت عالیت | کم عیار است نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا | بشکند کفهای شمس و قمر

گشتش عطف دامن تو فشاند | گرد تشویر بر سیه گوهر

وز نسیم شمائل تو نشست | عرق شرم بر رخ عبهر

آب و آتش موافقت جویند | هر کجا دولتت بود داور

تا ز تو پشت یافت بالش شرع | فتنه پهلو نهاد بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ | چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت | اخگری در میان خاکستر

جاه تو آن ژرف قلزمیست که نیست | کشتی وهم را بر او معبر

هردم از شرم طیلسان تو چرخ | بر سر مشتری کند چادر

هر زمان خانهٔ سیه کارت | دهد ادرار روزگار رخبر

هر که در منصبی قدم بنهاد | امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحت قلم برداشت | نامت اول برآید از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود | آرزو همنشین بوک و مگر

هیبت خانهٔ مخالف را | در فضای فنا گشاید در

یوسفی مصر عالمی چه عجب — که بتو روشن است چشم پدر

ای که بر چرخ اوج تعظیمت — نسر طائر ز بیم نفکند پر

پیش شمشیر نطقت از دهشت — صبح صادق بیفگند خنجر

در پی شرط فرصتی نکند — حکم حزم تو احتمال اگر

عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنین در ان لنگر

منم امروز حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور

فتنه در گرد من کشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر

محتشم چون وظیفه های کرام — هیچ می نگسلد ز یک دیگر

باز شادی چو دوستان تو آه — که گهی افتدم همین با سر

آخر ای نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی دهند در بصر

منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر

نی نخواهی که من ز اندک سعی — باشمت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بجای خود است — همبران قطب و همبران محور

از کجا خاست این روائی جهل — از چه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان ورتنعم ست که چراغ — می نیارد بر دکماشت نظر

در برش ناله می کند بربط — در رخش خنده میزند ساغر

من بربط زبون زخمهٔ دهر — من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا　　در عراق است حکم آبش خور
اسپکی دارم از متاع جهان　　همچو کلکت روان و لی لاغر
در سفر بار من کشیده و لیک　　زیر پالان کشد مرا به حضر
تا که از بهر نیم تو بره جو　　باشد اندر جوال مستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد　　لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازی　　چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم　　سوی مازندران عنان سفر
در دو جو و معاش می شنود　　مهر بوبکر و دوستی عمر رضی
جوهری نیست در عراق ورنه　　گر نداند قیمت گوهر
ای دل پاک تر ز کیسهٔ سیم　　وی رخ زرد تر ز صنعت زر
نیست دولت ورای آنکه شدم　　در میان سخنوران پر در
بر من این سخ بگذرد چو گذشت　　ملک محمود و نوبت سنجر
بحیاتی که نظم و نثر مراست　　نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدای را کامروز　　چو تو صدری نیست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد　　بارها کز کرم نیافت اثر
تا که اوراق روز و شب نزود　　رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تراشب دهر　　باد بر هرچه ممکن ست ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بُرد گوی دولت از شاهان گیتی سربسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر
آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر
تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر
از حدیث هیبتش از جسم برآید روان / وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش / گشته‌ام بیحال و هوش و بوده‌ام بیخواب و خور
رای عالی گر همی داند که تقصیر از من ست / عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر
مدتی از بهر حاصل کردنِ مرسوم خویش / خواستم دستوری و کردم ازینجانب گذر
گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم / نقد فرماید بشهر اندر بهانا اینقدر
کی امان می‌بُرد هر بنده که باشد نزد شاه / جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر
هست پنجه زورتا با خطِ عامل رفته‌اند / چاکران والا سگالم سو بسو و سربسر
یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته‌اند / از سگانت چاکرانم دردمند و خیره سر
من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان / من نهادم گوش بر در تا کی آرند خبر
شرح این معنی فرستادم سوِ درگاه شان / تا خبر یابد شهِ گیتی ز حالِ من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا / خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر
من یکی مداحم و خدمتگرِ شاه جهان / زر بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام / شد میسر کار من با همتِ او در سفر
این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با من اند / نام من منشور در یکدست و خط اندر دگر
در همه بیچاره تر با نامه منشور و خط / چاکرانِ احمدِ منصور در بازار خر ؟

کنیت من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است — سخت شوریده است شکل کار بوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و وحشتی — قوتی یابد همین از شهریار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه را سر باز ده — تا نماید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکاب و نهاده روز خشم — همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر — زمانه کرد بدرج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل درفشان گوهر — شکسته درج در و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که رود بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنکه — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار می کند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن سنگ فعل را عجب تر زین — که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

همین بخت چو گیرد قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر را دست خرد می یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی | بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم | بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که مرکز پیرایه وار غیب نداشت | به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب | که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
دریغ زمانه که بعد از هزار محنت و غم | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نیندازد | کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه بحر بر آورد بارها دریا | بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند | که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
هنر دو بنظم چنین گوهری کنند قیام | از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابو بکر محمد

گهی که بارد هر شاه بر سریر سرور | که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپایهٔ تخت | شمال مرده ببر دارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود | بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیدهٔ خورشید هر زره گرد غیور
مجاوران ارم گسلند بهر نطاق | بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو | بر آسمان چهارم زنند شمسهٔ نور
برون کنند در آن بزم حوریان بهشت | سراز برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان | چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان درگه بار | چهار حدّ وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک | مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمان که جهان سر در آورد بفنا | وزان میان که فلک معترف شود بقصور
ز ترس نیشتر دانند عروق حادثه خون | ز سهم پژمرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بر دم زغم رعشه بر تن قیصر | فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین یک چند | قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
فتور فتنه و تشویش متفق بودند | ق | کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش | بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد | کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عید شاداب در خلعت که تا سال دگر | از گل و میوهٔ او بوی همین یابی و بر
بوی آن ورد چو اندر خرد کار دماغ | جز از آن میوه نیابد چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد برآورد امسال | خلعت شاه زمین آن کز شیر و شکر
این گل و میوه همان به که همین آرد بار | زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید او دست خوش خویش گرفتیم از و | خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
ما نه سیمیم و گر نیز نه پرسیم ز شاه | شاه همین نیز همانا که برین ست مگر

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یارب — خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیزست کجا زینت مردست ازو — کلهٔ و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بباید است بدین هفت ترا — چون ترا دید بدین زینت مردی درخور

زانکه در بزم سزادار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فروزندهٔ تیغی و سپر

خواست تابنده بود اسپ ترا باد صبا — خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر

حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم — سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر

گر فلک بود مراد تو که آید بهرے — آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور

ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته — دی تو بر حملهٔ بدخواه درنگی لنگر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم رسے — دوش بر پای همگفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک مایه بخواه — تا بشعرے شکنم نیکو و فردا و فتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک بتو استوار باد — عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که رلستے بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانیے رود — در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه خزینست و بیش لے — درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

تا ازکی ترین منازل قدر تو چرخ شد — عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

جمعیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط — جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

تا ازل [illegible] زرین منازل [illegible]

[illegible] تا [illegible] خصم تو دار باد

دان اژدها که در دم او کم بود جحیم — پیش ثعبان رمح تو در زینهار باد

بحری کزو مجره خلیج ست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازیکه بر سر فلکت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت ست — تا حشر دائرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو برند — در پیش قدر تو چو زمین بردبار باد

دار الملک که مقر سعادت ست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه را بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

بیش از زبان تیغ تو در زینهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصبهٔ هری شد بسعی شاه مؤید — رایت اسلام برکشید بفرقد

شاه جهان شهریار عالم و عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات و طبرزد

وانکه نشیند بخون بازوی دستش — خنجر و سوسن بجای تیغ مهند

از فزع قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره پاره خون معقد

زهره سنگ از شکوه تو چو بر آمد ... گردش چرخ خش لقب نهاد زمرد

ای برتری ورای چار عناصر ... جاه تو گسترده چهار پیش مسند

ای تو در یک نظر مشاهده کرده ... نقش قضا و قدر از تخته ابجد

سمی که چو در بیست در هوای تو صافی ... از کرمت سرخروی گشت چو بسند

از دم سرد عدوی تو به طبیعت ... جرم هوا بفسرد چو مرغ ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ ... در ورق حال من کشد قلم زد

روز وجودم چو روز نامهٔ خصمت ... گردد از احداث روزگار مسود

علم بمثل آره بر سرم نهد امروز ... گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاورم از پای ... والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گرچه درین شعر یک دو قافیه دانست ... نی غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته‌اند بزرگان ... عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف ... راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره‌های خون جگر باد ... خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد ... بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

یاری که در وظیفهٔ نوروز خواستم ... گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل ... گز بهر بوسه‌ام دو هزار انتظار داد

با من بمی نشست و بجام ترنج شکل ... او آب نار خورد و مرا آب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش ... در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش ولایت جان را ستد بزور — در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة دین اختیار ملک — کایزد باختیار خودش اختیار داد

سردفتر خلافت بوبکر کآسمان — از دیده نزل بود ز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او زهی خوشگوار داد

می خورد نش مبین که ز بهر صلاح ملک — مشغولی بچشم بد روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او را می و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود — پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبرهٔ جهان بسر تیغ و مصرعه — یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید — وانگه چو داد بی عدد و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بر وی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد

هر چند من ز گنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار داد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن مگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن بر هفت منظر یافتند — نظم آن نصرة که آن در چاه گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش — آفرینش را ازو نقش بر سر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش — گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهره گل شد زمین و زردی مهر آن مهره را — بر بساط امر او نقش مششدر یافتند

آسمان شد شکل گوی شکل بازان کان گل را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هرچه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر — قطره اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع تو هیبت میزان تا رسد — کار تفاع آن ز صد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ — گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

تیغ کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو — با آتش داران توآتش در گرد لشکر یافتند

نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم — حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعه بزمت ابتسام — قطرهٔ ما بود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلماتیان را تشنه خشک آرزوست — کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست — کان کمان کز بیم تو طغرای سنجر یافتند

هرکه چون مهتاب یکشب بر درت بیدار نشست — کافتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وآنکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت ... طاعتش را چون ترازو سنگ در بر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج ... هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند
لیک فرق آنست کو چون معیار قدر آمد پدید ... قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر ای شه از آن ... تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد دست از آنکه ... عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید دگر گنجی روست ... بانش در خواجه تا شی خاک این در یافتند
تا سر اعوش زمین از فرق گنج آویختند ... تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
پیش از آنت باد گوهر پیش از آنت باد گنج ... وان دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند ... چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت ... که بوی امن و امان در مشام جان افگند
همای رایت او سر بسدره در نا ورد ... عجب که سایه برین تیره آشیان افگند
چه منت ست که بر گردن زمین و زمان ... طلوع رایت رائی خدایگان افگند
سپهر عصمت و تائید شاه نصرة دین ... که در جهان کف او نام بحر و کان افگند
جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه ... به تیغ رخنه درارکان داراج انس و جان افگند
شکوه سایهٔ شمشیر او بدو وجود ... زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود ... خیال تیغ شهش باز در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو ... جهانیان را در راه فتح آسمان افگند
توئی که عدل تو در چارسوی کون و فساد ... ندای عافیت و مژدهٔ امان افگند

کشاده دید درِ امن و عافیت بر خود
کسی که چشم برین سرخ آستان افگند

هرآن کسی که ندانست قدرِ نعمتِ تو
بسان آدمش ابلیس از جنان افگند

نخست موج که دریای دولتِ تو بزد
نهنگی خس و خاشاک بر کران افگند

مخالفان ترا هر یکی بنوعِ دگر
زمانه در فتنِ آخر الزمان افگند

یکی بمرد یکی را فلک بخنجرِ تو
گلو بریده یکی را ز خانمان افگند

چه خنجرِ تو همه ابرِ رحمت ست چرا
هزار صاعقه در راهِ کهکشان افگند

توئی که همتِ تو آن فراخ حوصله است
که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر
که زیر پای تو اقبال رایگان افگند

گرت عزیمت روم ست گر عراق هوای
ببر و کن فتح تو سایه برین و آن افگند

زمانه ساز ز دولت بقیروان پرداخت
ستاره برگ قدوست باصفهان افگند

عدوی مُلک تو آن شب ز غم دست بهشت
که طالعت نظرِ سعد بر جهان افگند

همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک
مدار دورِ قضا راست بر زمان افگند

بکام خویش بر آن مرکبِ نشاط و طرب
که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غمِ تو کرد مراد
امید ده که ز وصلِ تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سال و ماه راهِ غمت
جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد

گرفته نقشِ هوایت درونِ تختهٔ دل
بران مثال که بر پشت دست وسمه سواد

هرآن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا
زبان راوی عشقت همین کند اسناد

برغم صبر من از غم بدست خود دشمن
بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچارهٔ شکستش اگر — شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد — بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد

مرا بشد دل غم بسته در هوای عشق — زیاده مسکنی از جور یک یکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد — که گرچه پیش تو هستم چو خاک کون کساد

بخون من چه دهی دست زلف و عارض را — چه خواست غمزهٔ ات این شغل را باستبداد

ز نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش — بمرهمی شمرم زخم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم — در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد

به دل فریبی و خوبی تراست چون شه را — بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد — خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم — که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد — بلای رغم اعادی و کوری حساد

رسید سایهٔ عدلش بهر غنی و فقیر — کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زرریزش — نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

نهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون — چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب — گرفته است بر هیبت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند — فلک بنفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست — چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

مرا دو کام تو خواهد سپهر در دوران
ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال
اگر ضمیر منیرت نه کردی استمداد

بدان خدای که از کبریا دردی جلال
منزه هست ز اکفا مقدس از اضداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه
نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر
بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد

بخواب بادهٔ نوشین دداد وقت بده
که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد

بهشت دار یکی بزم ساز نوروزی
چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد

که تا به تهنیه دریای بزم افشانم
طویلهای دُر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام چیرگی و فیروزی
ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد

بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان
چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

بابر مرحمت و آفتاب عاطفتست
رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد

میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض
تو کردی اد صد از ان بس که بود م از آحاد

ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم
به نظم و نثر حریری و صاحب عیاد

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه
که از بقاش طناب آید از دوام او تاد

قبای ملت دوران تو دین قد باد
که دامنش نه درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند
تا قدر چین در و نوک تا تار نشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
بنود دمی که در قدمت از پی نثار — چشم هزار لؤلؤی شهوار نشکند
جز در مثال بردن خطی ز عارضت — نقاش عشق را سر پرگار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار نشکند
تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
ای عنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه مایهٔ مقدار نشکند
ای خسروی که تا زنم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف نار نشکند
بی مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر در رونق تاتار نشکند
آلا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در ترازوی معیار نشکند
شاهی که سایه داری حفظش دهد خدای — از تند باد حادثها خوار نشکند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوار نشکند
در خانهٔ که گرز تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار — کز گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند
کس با تو نعرهٔ نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه ماریست کز نهیب | جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ | آسان اگر به بند دد شوار نشکند

شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب | اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع | کانجا شکم آز معدهٔ ناهار نشکند

پشت فلک ز مهر ربودن کجا خمد | تا نعل نقره خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افسار ابلقت | گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه مایهٔ نقص مرا رواج | بر بازی بضاعت اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس | لطفسم در خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه | این هفت آلتست که در کار نشکند

دائم اساس عمر چنان استوار باد | کز هفت در نگردد و ز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند | دل اگر جان در نیفزاید گرانجانی کند

عقل ما را از پریشان زیستن بود گریز | اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر | چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافرے | آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

ز تکبر نرگس جادوی خون آشام او | سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل اگرفت | کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند

ای نگارا از کمال حسن تو ز آنکه سخن | هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو راه گردون میزند | سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان ست و رویت گلستان | گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند
تا بود زلف تو چوگانی دل عشاق را | عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند
گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق | تا گر آن گوی راز لف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم | گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین | آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند | وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا | در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند
صف کشند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک | شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند | نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی | ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت و شاید گر کنون | رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام | مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت | از کمان نصرت و تائید سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تو اند | مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید | پیکرش را به نیان خود خفتانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان کز موج سیل او | هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف | جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف | آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا | موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
مادح جاه تو شاها گر دغربت اختیار | تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی | شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول | گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد | تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت | تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل | پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست
بگشای لب بخنده که تو خفته‌ای از آنکه | در خواب خنده موجب دلتنگی کجاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست | آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکل اینکه گر بمثل دور روزگار | روزی سه دو مهلتی دهدت گوی این بقاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند | گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی | در دهر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس | او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او | بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست | تردامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان ترشحست | ور کوه ناله دان و مپندار کان صداست

در پا فتاده در تب و لرزست روز و شب
طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را
از نیش پشه غصهٔ بیحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف سر پنجه میزند
از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز نازنین که سر انگشت میگزد
در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست

طاوس سیر خوبان در قید وحشت ست
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

کبک دری که قهقهه در شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست

این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند
پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست

عقل است[1] بر سر آمده از کائنات و او
هم پایمال شهوت و دستخوش هواست

حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس
میدان وهمی گذر که ذبول ازپس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان
آثار خیر صفدر ایران دگر هباست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق یکروزه عدل او
عذر هزار ساله خلفای جهان نخواست

صدر رشش مقر جاه و درش جای دولتست
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی
کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست

عصمت همان بود که ترا بر زبان دوست
چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرونشست
وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست

رای مقدس تو که برغبت مشرف است | از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن مختشم مپرس که قرب چهار سال | دوران چرخ بعوض از عمر من بکاست
وین حسرتم نگر که درینوقت روی من | از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم | کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد | گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع | تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف رجای خلق | صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه بر سرش افگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد | که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند | که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد | ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش | ز موج او نه خطای عجب نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه | که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین | سحر به پرده دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه | کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین | که دولتش بحوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست | دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی | گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

زهی مسخر ممالک ترا عنایت حق　　عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بعزم همراهی　　مدبران قضا را برای همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید　　بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید　　که این شل شل مزوریست یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید　　حدیث سگ بود و دستگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت　　اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت　　اگر بوتهٔ کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت　　که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند　　بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم درچیند　　چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد　　چو لفظ مهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند　　تو شادزی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا　　که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرد ملک ترکی را　　که همعنان برود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی　　شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
تویی که از ره تشبیب قطر روزی خلق　　بدست تست گر افزایی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز　　نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشهٔ چرخ　　ز بیم تیغ تو تن در دهد برد ماهی

بحکم بر خردی چون خرد برار داهی / برفق خوش سخنی چون سخن درا فواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست / که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

ز تست چهره دین را طراوت از پی آنکه / بر تیغ حجت آثار صبغة اللهی

برد سنان تو از چشم روز بینائی / دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی

بحکمت نامه از هیچ روی در عهدت / مگر بطره جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل / بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدمست بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خبر چرا / فتاده از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش / که زین میانه منم با تو مخلطی و شاهی

اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی / گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان / نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد / همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملک نشسته چه عجب / اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد از آنکه / بگیرد از پی خفاشش روز کوتاهی

بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نبشته دولت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جهان / فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت بنشین و مرصع تاج کو بنفراز سر / در پناه دولت فرمان بر دلهای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو / حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر / وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتو از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشور ستانی / دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون تو قصد برده دار / بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه / وی همای همت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش فلک را حاکم بس استوار / عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعداستانت کار کرد / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون تن او دمغ خصم از استخوان

هرکجا از آتش تیغت بر آمد شعلهٔ / آفتاب آنجا شرارت آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست / تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو / در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ ای کفت نقدی دریغ / نیست اندر پردهٔ غیب از دولت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت هر آن تا خیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار / بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد بنان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه / گرگ در باب مصالح رای گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان

دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانکه — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین بادا که تو — هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — مانند بهر صحن ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — وآسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — وایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — وافسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

از غصه خون گرفت چو ظلم رهگذر — وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز سپهر فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست — با صدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد — برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین و کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از شغف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها تویی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد — هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار جوش و شغل — گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان
هرچند کور گشت عدو دید کایزدت — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان
برباد داده هیبت تو خرمن قمر — وآتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر پهلوانان خرد — روزیکه بگسلد ز تن پردلان روان
تو در میان لشکر چون موی بی عدد — هریک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجو — گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بر خواه ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر نجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست — بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فگند افسر کیان
آن فهم تو ضعیفست که کردی وگرنه چرخ — داند که مشتری نه بنازد بطیلسان
دندانه از ره راهزنست ار نه تیغ را — عیبی ست سخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلنار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة الدین پیشکین کونی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن گوهر ز اختری که ز روی مناسبت — در پای نسبت کمینه غدیر تو

آن برج زاهری که مقدر شد از ازل — تا شد ره منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ عناصر و معادن بود حقیر — از بسکه بخشش کند ابطای ضمیر تو

شد مکرمت لازم ذاتت ز بهر آنکه — تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو

آنها شنیده ممتنع گرچه کار استاد حاذق است — هرگاه گشت بر تحف امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سرکشست — هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آنرا که سر دوباره بروید چو گندنا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی ست — جز تیر اگر شود بسوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی تو از آن لاف می زند — خورشید روز و شب ز کلاه سریر تو

سلطان نشان مهدی از آن میرود بطوع — مریخ زیر رایت کمترا سیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع — لیکن بقول حاجب والای وزیر تو

صاحب قبول مغفر و جانیان شده ست — بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمی شود به براهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگنان که ظهیر آن تست لیک
او را چه قدر بس بود ار زد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدائی درین جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار
ما را بس است صورت روی تو نو بهار

در پیش لاله رخ و گلزار عارضت
منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود
ما را ازو بود خط زیبات یادگار

دارد بنفشه بر طرف چشمه حیات
سهل است اگر بنفشه برویید بجویبار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا
بخشای آن دو نرگس پرخواب و پرخمار

بر کف قدح ز باده رنگین که رنگ کرد
مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خط تو لیک
سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گردش برآورد ز سپهر به چنگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید
بنمای ای شبه رخ چون بامداد عید

دادیم داد توبه پی عید چند گاه
اکنون بمی دهیم یکی لحظه داد عید

با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می
بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید

روی ترا بعید صفت کرد عقل از آن
چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخاست شرم عقل
وز آبروی خوی تو بنشست باد عید

واقف نگر که موسم عیش است ازین سبب
کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید

چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت
هر تیر خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

ای یار برنشین که بپا ایستاده‌ای ‌‌‌‌— با مانه در موافقت جام باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نور — ما چشم بر نشیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای
هردم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنیم که زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قهر ناز پای — دیدم که تخت رزم دل و صعب ساده‌ای
نی نی ملامت نکنم جای آنت هست — کز وزر وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسها که بر لب معشوق میدهی — دی بر نگین خسرو آفاق داده‌ای

بوبکر بن محمد بن یلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بختند همگنان هوس ملک عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

گردان ۱۲ از مصطلحات ۱۲

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | مه را ز بیم صاعقه در خرمن او فتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید | زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را | بر کسوت جلال تو در دامن او فتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن او فتاد

من شکر نعمتت بکدامی زبان کنم | کز شرح آن زبان خرد الکن او فتاد

خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرند | تا سایهٔ مبارک تو بر من او فتاد

بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت | در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در خور است | خوش کن عبارتی که خلقت وجه خوشتر است

بخشای لب بپرسش من گر چه گفته اند | کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر | هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است

هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد | در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز | داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه | رویت در بهشت ولبت آب کوثر است

چشمت بجادوی بدل چاه بابل است | زلفت بکافری عوض کفر خیبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت | وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است

رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو | آرامگاه جادو و ماوای کافر است

آمد خط سیاه بلالای رخست | وین نغز منصبیست که لالاش عنبر است

معزول کی شود رخت از نیکوی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
برهان قاطعست که آن خط مزورست

تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان
همچون میانت نکتهٔ باریک مضمرست

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات در خورست

برهم زدی بغمزه جهانی بغمزه من
دین روز عید نیست که کنون روز محشرست

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست
پهلوی زهره و تو به ز حسن تو لاغرست

هر جا که میروی قدمت از شمای خلق
پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زرست

هیچ ار نسیم زلف تو خوش میکند مشام
گوئی غبار مرکب شاه مظفرست

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبرست

بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
کز عدل و علم هم بر فاروق حیدرست

شاهی که هفت مهرهٔ گردون و شش جهت
دائم ز بیم پنجهٔ قهرش بششدرست

چشم فلک ندیده و بیند بعمر خویش
آن کارها که دولت او را میسرست

هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار
چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست

ای خسروی که بخت جوان چون سریر تو
بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست

روی زمین ز روی عدالت مزین ست
مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست
همچون چنار در بدنش همه دست خنجرست

در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفرست

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک — با سقف آسمان به بلندی برابر است
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان — تا برّ و دار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته بس محقر است
از صد گلت یکی نشکفت باش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعدل و لشکر بیارائی — کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر زروی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
چه گفت گفت بر وی بکعبهٔ کرم است — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر — که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که بشنوم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او برگیر از عریضه همی — که نیست دولت و دین را جز آن پناهگاه
رضای او را از کائنات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه دود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — اگر دو موکب او گرد روی کفر سیاه

جهان گشای ابو بکر بن محمد کوست
زفرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش
عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم
بود ز بیخطری کوه را مثابت کاه

همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر انچه دعوی کرد
فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند
حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

تنم ز خدمت اگر دور میشوم حالی
نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

بماند آینهٔ دولت تو روشن ازانکه
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

توئی که سر بسر آثار تاجداری دید
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
فتاده نام بزرگیت بعدل در افواه

هر آن زمین که برو ابر رحمتت بارید
دمید آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی
اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم
بگرد رایتت از یمن دولتست سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم
حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است
یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزادهٔ ابوبکر بن محمد

زان زلفِ عنبرین که بگل بر نهادهٔ
صدگونه داغ بر دل عنبر نهادهٔ

مخمور عشق را نبود چارهٔ چو تو
مُهر عقیق بر گُل شکّر نهادهٔ

از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است
تو لب چرا بران لب ساغر نهادهٔ

خود از برای سر زده از بهر تن بود
تو جنگ جوی عادت دیگر نهادهٔ

در بر گرفتهٔ دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ

سر بر نمیکنی ز تکبّر مگر که پای
بر آستان شاه مظفر نهادهٔ

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش
از فخر پای بر سر اختر نهادهٔ

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر
آتش هزار بار چو حیدر نهادهٔ

دولت به تست زندهٔ و ملت به تست شاد
کین هر دو نیک لائق و درخور نهادهٔ

با آنکه در بدایت عمری هزار بار
پا بر سر سپهر مُعمّر نهادهٔ

کس را فراز خویش نه بینی چو آن ز علو
مسند فراز قبّهٔ اخضر نهادهٔ

زان دم که دایه بازگرفت از لب تو شیر
لب را ز مهر بر لب خنجر نهادهٔ

هر کس که با مناقب حیدر به بیندت
داند که چشم بر در خیبر نهادهٔ

تا کردهٔ زبانهٔ سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهادهٔ

دیر است تا هم از تگ اسب و زگر دراه
رخت مسیحیان همه بر خر نهادهٔ

زنّار بست خصم تو چون دید کز ظفر
تو داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا
محراب راست کردی و منبر نهادهٔ

اقبال با تو زاد برابر بیک شکم
خود را بدیگران چه برابر نهادهٔ

[illegible]

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش   صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده‌ای باتو وز اعجاز مصطفی   بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد بهر آنکه   بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنادانی   مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل نگاه کردم زود   نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست   که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر   کسی ز لیلی در آید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ   بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
هم او فتد چو تو چابک سوار در عاشق   که هرچه میروی دست چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند   ز لوح چهره من حرف حرف بخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را   عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی نه دوست نه دشمنت برگیرم   چه گویم اینکه بدستت درست نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان غمه است   بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
ممکن دگر مدد زلف کافرت کو نیست   بعهد شاه جهان تازه کی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرالدین   که ختم گشت بدو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالش از کیوان   فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
زیا شهی که بهر لحظه روشنان فلک   نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تو ئی که دامن همت بغرض گاه سخن / بروی جمله ملوک جهان بر افشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی / بعدل زبدهٔ ترکیب چهار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان در عرض / تو باتی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بحل ملوک جهان درآرند سر / نبایدت مدد از هیچ اسپ نسبی و جانی

اشارتست بسر تازیانه بس باشد / نگویمت که بسوی عنان بپیچانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو آرد زمانه فانی

جهان و هرچه دران هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بران ترنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / جهان خلاصت گنجست و گنج ویرانی

هر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

به تندیی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از و پاس تو بآسانی

درخت اگرچه ترش بد بود بدان نرسد / که از ره دست برادر ز تیز دندانی

ترا برغم عدو باد عمر چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرالدین

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروس چمن آراست که جلوه گری

عشق خوش خوش خبری یافت از نفس گلشن / برستی تو خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان باز دگر / چون بهشتی شود آراسته تا درنگری

گل اگر بشگفت چو از دمعه صبا جبین بشگفت / تو خوش کن باده گلگون و چه اندیشه بری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری

سخن سوسن آزاده سنی یادم گفت — این نه از بی‌سخنی دان و نه از بی‌هنری

دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر سر این درگذری

بنده گوئی سخن سوسن و آزادی او — گر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن زجه از بی‌بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن — که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — گرد اقبال تو بی‌منت گردون سپری

بر در بزم چو دست گهرافشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند کری

که چو از شرف نفس در کرم از حد بگذشت — تو بنوعی غم این کار چرا می‌بخوری

فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار — هم تو بیخود غم بیهوده که بیکارتری

بی تو خورد ز سببی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی‌تر ز قضا و قدری

فهم اگر در طلب مایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهده کاردگری

شهریارا توئی آن کز قبل کین عدوت — کل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای	چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد	وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه	که مهندس نکند عقد شش اگر بر شمری
تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی	که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل	درآمد از درم آن ماه روی مهرگسل
همه شمائل دیوانگان گرفته ولیک	بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عمر بده خود را خراب کرده و من	گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
ورا فتاده ز اندیشه‌ها بدر پای	که روزگار نه غورش بدید نی ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام	ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست	دل شکستهٔ من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز	چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاد که تو سزد	اگر حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش	ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت زجهال	بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند	شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد	ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست	جفای اهل خراسان میان ما حائل
بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد	که هیچ دل بهوای خطا شود مائل

دلم ببردی و وعده بجز نیز میل توستی | اگر بعدل تجلی نیستی به بحر بخل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش | رهی چو روز قیامت کشیده هائل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین | که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل
قضا شکاری و تقدیر حمله که کند | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار | بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده ست حقیر | شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو | ورای منزل اعلی سزد بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک ببرد روزنامهٔ آمال | بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اطفال | بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت وجهان را نصاب امکان داد | وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود درو باقل
نه مجلسی فلکی کاندرو ز بس دانشت | بود عطارد امی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

ربود صرصر قهر تو نعمت فغفور | فگند صولت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع به بست چون چاکر | قدر زبان تضرع کشاد چون سائل
همیشه تا ندهد هیچ مستقی بر باد | طلبی نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت جهان که مقرون شد | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای افگنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری از پای مفگنش
در عهد چونکه با سر زلف تو بسته‌ایم | بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سرکشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست | هر گل که در عذار سپهر ست گلشنش
بر هر سیاره‌ای که نه از نام اوست حرز | آن شمع آب کم بود از [illegible]
مرغی که آشیانهٔ اقبال او پرند | از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه که علو | بالای هفت خانهٔ چرخ ست برزنش
والای تو الضحی ست که در تیره [illegible] | هر روز نامتر شود ایام تو [illegible]

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان | خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
آتش فروغ لعل تو دارد ازین قبیل | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر چرم ماه با تو بیک جو کند خلاف | در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کین | بر هم زند مصادمت روز کمینش
بود از مصادمات حوادث ترا امان | کامروز هر که هست در تست ایمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس | وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

تشبیه نیمهٔ ابداعیان کن فیکون | حدیث حسن تو معرفت والحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدانند | که هیچ حلقهٔ این چند حیلهٔ آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس سی بینند | مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل | بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد چو روی دیوانگان عشق تو دید | بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید | عقال عقل بیفگند الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تار | نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت | برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زند در دل | هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق | ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون
کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند | ولی چو چشمهٔ سیم و قدی چو حلقهٔ نون
ز رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم | لب تو میدهد این جنس درد را معجون

دگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
تن و مدائح صاحبقران ز شرع کنون

خدایگانِ صدورِ زمانه صدر الدین
که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارتِ عدل
چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
از استحالت جوهر مسلّمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکند دهر ز زر و ز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین ببغض تو دارد هوا ز بس عفنے
که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار درکن مسند تو
چه جلے افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند
توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار
نمی نهد مژه بر هم ز بس فتور و فتون

زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
که در مجاری مغزش پراگند افیون

فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت
که حشو بازر آفاق را توئی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا
بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال
مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرّخ آستانه مرا / نشست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون ز کبر چون نمرود / گران شده بزمین سر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب / که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که بار همین روز هر درین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست / چو پیش می نهند گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی / دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبه بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

نه خرم

مخالف تو چو بدر از کسوف کم و کاست / دل موافق تو چون هلال روزافزون

در مدح قزل ارسلان

هو العیش سقیی بکاس المدام / هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان / که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او / بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او / بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد / میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت / که قدرش کدام است گردون کدام

شبا روز می اندر و تن بنام اوست / که بر دست نرگس مدام است جام

ز بیم حملهٔ قدرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام

توآن کامگاری که در حل و عقد — بدست تو دادست گیتی زمام

جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام

توآن شهسواری که گردون تند — کمیت مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندر این طمعهاے خام

توئے آنکه در خاتم قدر تو — نگین ست گردون فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام

بتو پایدارست گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بماند قیام

وجود تو تا دست در هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام

کف حاصل دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجت خاص و عام

ستم بر کف سائلان میکنند — ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از غیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست پیوسته بود — فراخ جهان بر خیمهاے کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود — معطر کند ملکت را مشام

مرا کز فلک سر کشم در هنر — بمالید در زیر پاے لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش داد باز التیام

مرا ز آتشِ طمع در مدحِ تو — زبانی ست چون آب داده حسام
نفسهای افلاک را تا ابد — نیفتد چو من مرغِ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت — چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تلخ بلقیس کرد — سعادات آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا — درین چند گامم نبردست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد — چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام — بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف گلوی گاو می برد ناهید — زیک جهت بره قربان همیکند بهرام
با من و عافیت آراسته چو صحن بهشت — حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست — بدور عجز به بیند دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
قسیما جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز نا سزا نوست کبریای ترا — علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری — ازان شدست مطیعت خواص و عوام

زمانه تا نه صالح نگشته بود که چرخ ... بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام

منزه است مقال تو در صلاح جهان ... ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش ... سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع ... چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شود رازدار خاتم تو ... بدست علم تو چون موم گشت سنگ رخام

ال بقهقهه خندد چو شیشه از شادی ... چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب ... دگر سپهر برون سر نمی کشد ز لگام

ببخت دشمن تر دامنت سبو سودا ... ولیک عاقبتش خشک شد بتن ز زکام

تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان ... چگونه پیش تو دستان زند نه مردی سام

دران دیار که عنف تو آتشی افروخت ... لطیف تر ز هوا چیست کاردش بقوام

دران مقام که لطف تو بازدانه فگند ... مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که هیچ ترا ... چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

میان مرکز عالم علم بزن که ظلم ... درون دائره کائنات ننهد گام

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی ... ستاره آنجا معزول گردد از احکام

جهان ز عدل تو گر دید راست شد لیکن ... نهاد اساس دوروی سپهر نافرجام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود ... که باد را حرکت داد خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز ... سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد ... طلایه سحر از بام چرخ آینه دام

بگوش نامیه دم در دمید باد صبا ... گمان بدم که ز عدل تو میگزارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان رایت اوست | بحق هر یک ازین پس گونماے قیام
همیشه تا ز پراگندگی نبات النعش | بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزے | که چرخ جز تو کسے را برد بشادی نام
گہے به تخت ظفر بر بفرخے بنشین | گہے بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست | شاد زی گرچه فلک باعث انده و غم ست
خوش تر از نغمه مدار از قبل نقد مراد | می خور انکار که این نیز و فا و کرم ست
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت | وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست
قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو | جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتشی بر کن و انکار که باغ ارم ست
ز می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش | این عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست
دولت شاه جهان ست که مانند جاوید | بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم ست
ملک المشرق طغانشاه مؤید که بطبع | آسمان پرورش از جنس عبید خدم ست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک | زیر منجوق سراپرده و ماه علم ست
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس | نعرهٔ صور به نسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب | زین سبب نظم گهری لازم خیر اصم ست
منشر و آب حسام تو فرو شوید پاک | هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست
بازبی واسطهٔ دست غضب محو کند | هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از هر طرف در تو بست احرام | که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک
مرتع آهو ببین بیشهٔ شیر اجم ست

زلف چنگ ست که در بزم تو با تشویش ست
چشم ساقیست که با رونق جاهت دژم ست

از پی چشم مَی‌ست اینکه در ایام بهار
خار با خاصیت عدل تو با گل بهم ست

ملک از رایت انعام تو پر گردش کم
گر به بستر تا سرش از روی حقیقت شکم ست

وهم را دست بفتراک جلالت نرسد
گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست

نام و القاب تو گز لوح زمین محو مباد
زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست

تا بخاصیت احکام فلک طرح جهان
قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد
دولتت را چه رسیدست و زو خود چه کم ست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک امشبم که خم ابرو تو محراب ست
چرا بگرد سر ان ازخوان دیده گرداب ست

مرا چو با تو نشستم که بستن در چیست
اگر نه بخت بد و عاشقی نایاب ست

چرا حلقه لب تو خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عناب ست

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت
تو آن مئی که مرا از رخ تو مهتاب ست

بناله غمزهٔ جادو بیار سید از چشم
اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست

خطا ار بگرد عذار تو می‌نیارد گشت
عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست

شتاب سر زد فنا گرچه در زمانهٔ تو
وفای تو فتنه بعهد امیر نایاب ست

قوام ملک نظام جهان بهاء الدین
که بر سر آمد اسلاف مفخر القاب ست

عمر بعدل درستی که ملک دستانش
تفاخرست بنامش چه بابی القاب ست

یگانه که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمینه سطرلاب ست

زهیبت خندنش آید بکارگاه رحم | هزار لطیفه که در مستقر اصلاب ست
ز جام همت او از را رسد هردم | همان غلل که خرد را ز بادهٔ ناب ست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو جهان را هزار اعجاب ست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند | که این نسب بحقیقت بهین انساب ست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | بزور تو چو کبوتر اسیر مضراب ست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت | اگرچه لافش از زین بر کشیده دولاب ست
ز باد سرد بد اندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک در لباس سنجاب ست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان مقامی | سبب توئی که در تو منزل اسباب ست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی | بسان خنجر رستم ز خون سیراب ست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که اشکش از فزع خنجرت چو سیماب ست

در مدح ملک فخر الدین

هر کجا تازه بخندد لب گلرخسارے | بر رخم بشگفد از خون جگر گلزارے
عشقبازی بجهان کار چو من بیکارست | که جزین کار ندارم من مشکل کارے
هر دل از عشق جرح نیست که تا در یابی | آب بی تیرگی و آئینه بی زنگارے
گر تنی داری جانیست بباید ناچار | دردے داری نگزیرد ت ز دلدارے
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بحد خویش بود تیمارے
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجب تر که در آفاق ندارم یارے
چشم من چون گلو گشته شد از خونین اشک | تا فتادم بکف خیره کشی خونخوارے
شهر برهم زد و از شحنه و والی امروز | هیچکس نی که کند دفع چنین عیارے

تا ببازار غمش دست بسودا ببردم ——— داستانیست ز من بر سر هر بازارے

طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب ببرد ——— دل نومید چه دارم بچنین طرارے

بارها در دلم آید که من این مظلمه را ——— بدر صفدر آفاق برم یکبارے

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین ——— آنکه ندارد دو جهان پیش کفش مقدارے

آنکه حفظش بسپر دفع حوادث هر در ——— گرد معمورهٔ اسلام کشند دیوارے

وانکه در کشف حقائق چو زبان بکشاید ——— آسمان بر در تاویل زند مسمارے

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشے ——— وی ز توفیق تو آسان شده هر دشوارے

بسته چون طوق کبوتر بمبادے وجود ——— طوق فرمان تو در گردن هر جبارے

عاشق ذکر جمیل تو شاهان جهان ——— در حدیث درمے یا سخن دینارے

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر ——— بس بود خاصه ز خصمان توی اقرارے

نی غلط سکنم او کیست که خصم تو بود ——— کو زبیشی خرفے پرده دری بیکارے

حال بدخواه تو گرچون گل تازه است روا ——— زود باشد که شود در دلش آن گل خارے

آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین ——— آن چه دانی که تبختی کندش بادارے

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید ——— کم ز یک روزه عطای تو بود بسیارے

لاف دریا ز نم و قاعدهٔ کان چه نهم ——— از حدیث کرم و جود تو گویم بارے

جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد ——— تا در آفاق چو خرم تو بود بیدارے

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش ——— همچنانست که مستی بدر هشیارے

صفت گلشن جاه تو دریغست دریغ ——— جز بالحان چو من بلبل خوش گفتارے

شعر پندار که گفتی بحقیقت دمی ست ——— آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندارے

این سخن گرچه همه صورت خوابست ولیک
عقل داند که برینش نبود انکاری

یارب این کفر ببین بار که گوئی افلاک
بسته اند از پی هر منطقه زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم و فخر
سخرهٔ بی خردان گشته نباشد عاری

آبرو از پی نان بیهده دارم بر باد
تا بشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری
آسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود
که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز و دلی راندهٔ گیتی بدو نیم
بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا من و جایی
نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر
در غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم هر دو زخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود بیش که گویم من مسکین و غریب
چارهٔ این نه که جویم من مهجور و سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است
که راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش محنت من گل بدهد گر خواهد
تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول — وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو بارست منیر — وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او راز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نمانده است کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر — هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی — ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم

منتظم با کف درپاش تو اسباب بهشت — منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان — بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز — د موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

سطح اعلای فلک گرچه بسیطست ولیک — هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه — گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه براست گذرد گاه بکج — وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

ای ظفر مرکب ترا بریده — دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار سبل و فی

بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را	نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو	مار افعی شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر ترا	چشم خورشید همچنان جبی
هر شب از امتلای غصه کند	خون در دل کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رمحت	هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه مجون کند بجای شکر	زهر آغشته در مفاصل وی
عقل در سایهٔ قبول تو دید	نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق	بلباس خلقت بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود	کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو	آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست	از جفاهای آسمان تا کی
نیست دلگرمی مرا در خور	سردی روزگار موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد	خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل	گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند	نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد	آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت	از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

زخواب خوش چو برانگیخت عزم سیدالثقل	صد و هفته پدید آمد از گریبان نشین

بروی خویش بیاراست عیدگاه ورا
نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت
نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان
برای غالیه می برد گرد میدانش

مرا بتازه در آتش نهاده گوئی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه
که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دمی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن بهتور بود
هزار چاره ز آزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او
بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد گردون بدیده در مالد
هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت
که پاسبان نهم طارمست دربانش

زلا رسد بجهان دعوی جهانداری
که در شمائل تو ظاهرست برهانش

ولی کز انقت کین تو گرم شد روزی
بجز بمفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بمهر
که صولت تو زبن برنکند دندانش

که چیست با تو بروز دغا زبردستی — که نه بزیر قدم پست گردد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور نباشد مجال دورانش

ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام زند گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاند هزار دستانش

چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش

ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند

از پی جدی کرگسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند

گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ پر ز دُرّ دانه زدند

فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند

آخر الامر پیش درگاهش — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاهست
که قزل ارسلان شهنشاهست

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ ز آسمان بدمید

زنگی شب بجادوئی کردن | شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی ازان برسید | لاله بشگفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم | به سوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی وان یکاد بخوان | سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر بارکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو تو جهانداریست

پیش قدرش سپهر نه پوشش | همچو ویرانهٔ چاردیواریست

در پناه کلاه گوشهٔ اوست | هر سری کان سزای دستاریست

باد با عزم او گران جانیست | خاک با حلم او سبکساریست

فتنه را در جهان گلی نشگفت | که نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او رود گوئی | صفت جاهل ستمگاریست

هر کجا خشم او رسد گوئی | اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست چرخ بربسته

گرد شبرنگ مرکبت به نبرد — گذرِ موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها — بسرِ نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولتِ تو — هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست — قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیکنامیٔ عدلت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

ایست ار با فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیتست — ابر تیغ تو فتح یاب کند
لطف لفظ تو دُرِ مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبانِ سپهرِ هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و مملکت افزون باد — چهرهٔ دولتِ تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست | رہبر شب روانِ گردون باد
عہد ہارون درگہت دائم | حسدِ روزگار مامون باد
ید بیضاے موسویت بجود | کیسہ پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولتِ تو | از مدارِ زوال بیرون باد
خطبۂ و سکۂ ممالک را | نام والقابِ تو ہمایون باد

گرچہ ملکت فراخ ہمچو دلست
فلک از روی ہمت خجلست

در مدح صدر جہان شرف الملک تاج الدین

شاہا در تو قبلۂ شاہان عالم ست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست
مقصود آفرینش عالم تو ئی ازانکہ | ذات مطہرت سببِ نظم عالم ست
ہم چشم مہر و ماہ بروی تو روشن ست | ہم جان جن و انس بیاد تو خرم ست
عالم بہ تست زندہ کہ تو جان عالمی | زین غصہ جان خصم تو موقوف یکدم ست
ہر گز نزاید از تو گرانمایہ تر گہر | زان آب و گل کہ مایۂ ترکیب آدم ست
چون مولدِ مسیح قدومت مبارکست | چون سجدہ گاہِ خضر جنابت مکرم ست
ہر جا کہ از حوادثِ گردون جراحتست | آنرا از فر لطف تو صد گونہ مرہم ست
بنمود خنجر تو دراحیای ملک و دین | آن خاصیت کہ در دم عیسیٰ مریم ست
از دین مصطفیٰ رسمے ماندہ بود و بس | امروز زندہ کردۂ شاہ معظم ست
ای خسرو یکہ قصۂ یک روزہ رزم تو | صدسال کارنامۂ کاؤس و رستم ست
آنجا کہ نعت صورت خوبان رود ترا | دل سوی قد نیزہ و گیسوی پرخم ست

لہ ہارون
دامون نام
از خلفای بنی عباس ۱۲

چندان بریخت خنجر تو خونِ دشمنان — کاجزای خاک تا بثری جمله در هم ست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسّم ست

نوکِ سنانت بر ورقِ نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاستِ تو همه عین ماتم ست

صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخیی که در بنِ دندان ارقم ست

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد ولیک — توفیق اصل معتبر وقتِ معظم ست (بتخفیف ۱۲)

پیشِ درایتِ تو چو خورشید ظاهر ست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت عدات پرخم ست

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهدِ تو — الحمد لله ارچه که یکتا ی محکم ست

خصم تو گرز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گردوت همه گیتی کراغم ست

بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبگار خاتم ست

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه بیشت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر بیشه حسامش چو روبه ست — فرماندهِ جهان عضد الدین طغانشه است

ای خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه است

از آبِ جذب خنجر بیجاده رنگ اوست — دُر آخر مجره اگر پاره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگینِ تو — تا روز حشر آیتِ نصرٌ من الله است

رای تو بر محیطِ فلک خیمه زد چنانکه ‌‌ ‌‌ گوئی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی ‌‌ ‌‌ دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کفِ گوهرفشان تست ‌‌ ‌‌ آری بلور نیز به گوهر مشتبه است

بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند ‌‌ ‌‌ زین وجه بحر در کفِ راد تو قطره است

پیشِ سراپردهٔ قدرِ تو فی المثل ‌‌ ‌‌ این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق ‌‌ ‌‌ در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزی که بازِ قهر تو پرواز میکند ‌‌ ‌‌ در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد ‌‌ ‌‌ امروز در حمایتِ عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه ‌‌ ‌‌ مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شدست ‌‌ ‌‌ کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمرِ زمانه را سر دندان نشد سپید ‌‌ ‌‌ وامروز ز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمّع بردوخت روزگار ‌‌ ‌‌ بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم ‌‌ ‌‌ در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخه ملکوت ست در جهت ‌‌ ‌‌ دانسته گر کسی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند ‌‌ ‌‌ با آنکه دولتِ تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلالِ تو فرخنده باد و عید ‌‌ ‌‌ از طلعت خجسته که آن نیز بهره است

عید ست خجسته باد که آفاق را ز تو ‌‌ ‌‌ هر روز عید تازه نه هر سال دهره است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه ‌‌ ‌‌ خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

[illegible marginal note]

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان پر حقیقت و شاه راستین

شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل — برابر و هلال کمانت فکنده چین

گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس — دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین

خصم ار چه نرم گشت نگوئی بترک ملک — تا بر نیازد آتش تیغت سر از کمین

تا موم را در آتش سوزان نیفگنی — از کام او برون نرود طعم انگبین

تا سرنوشت خصم تو بپیچید گرچه داشت — صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین

تا عافیت چو با صف تو آخر افتاد — چون تیز کرده پاس تو دندان بر دو سین

بودند قلعه هاست همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است

درگه بوی دولتش جوزا — از کمربستگان درگاه است

وز پی امتثال فرمانش — دیدهٔ چرخ بر سر راه است

لفظ او بر صحیفه های مراد — کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذ امور نتوان گفت — که مر او را فلک ز اشباه است

پیش او حمله‌های خیر فلک
راست چون حیله‌های روباه است

دین ز رفعت بمنزلی که در او
طاق گردون نظیر خرگاه است

قصه فاقه‌های من بجهان
چون ثنای تو اندر افواه است

بر تو پوشیده نیست از پی آنکه
رایت از سر غیب آگاه است

یوسف ناز دیدهٔ خردم
از جفای زمانه در چاه است

عمادم پس از خدای به تست
زانکه ایام نیک بدخواه است

تا بتقدیر با بقای فلک
نسبت ماه و هفته کوتاه است

مدد مدت بقای تو باد
هرچه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

ر ویت از حسن در جهان کمرست
عقد زلفت نشیمن قمرست

زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر گل و شکرست

تا دلم زان گل و شکر بچشید
از قضا هر زمان ضعیف ترست

تنگ روزی دلی که روزی او
بدهان و لب تو همچو درست

عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت هنوز در خطرست

گفتی از دست عشق جان ببری
الحق این خود بشارتی دگرست

تن قضا را نهاده ام چکنم
گر نه بیداد تو همین قدرست

بعد فراق تو هر کجا که دلیست
تا بگردن در آتش جگرست

نقد رایج برشتهٔ غم تو
اشک چون سیم و چهرهٔ چون زرست

عاشقان را بهینه دست آویز
آه شبگیر و نالهٔ سحرست

روی من در غمت چو دامن ابر — دامن از موج آب دیده ترست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گوئی که در انامل جود — دست دریار شاه دادگرست
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وآنکه در نسبت جهان زکمال — آسمان زیر قدر او زبرست
صیتِ احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی فزون ز پردهٔ غیب — که نه نزدیک ترا ازان خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات دُرّهٔ عمرست
خاک درگاهِ تو بحکم شرف — افسر صدهزار تاجورست
آن همائیست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هرکجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر طبق‌های آسمان گذرست
بدرتے شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شهریارا تو منکر آن کامروز	شعر من در زمانه مشهورست
این نگه کن که نزد دانش من	شعر عیب است اگرچه آن هنرست
نادرا در فلک چشم پیکر ماه	گاه چون نعل گاه چون سپرست
همچون سپر باد پشت جاهت پهن	که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح سید مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام	که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باد زرین تاج	گرفت گلبن در دست باد سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک	چه بهتر آمده صحرا ز یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر	بسعی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا که بخطبه زده ره منبر	شدست طالع میمون بقای صدر انام
غیاث دولت و ملت و برهان دین پناه بلاد	جهان فضل و کرم آفتاب چرخ علام
کسیکه سوی رجا جود داد باستدعای	همی فرستد هر لحظه صد رسول پیام
ازان گزیده خطابت بدان که در بارد	علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا بخطای بسیط عالم را	باسم سامی او خویشتن کند اکرام
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست	گرفته در کف ور بخشش به تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت در روی	همیشگیم چو لباس قبا فرود ایام
چو آفتاب شده تیغ داده از منبر	ستاره وار روان گشت در لباس ظلام

نمود تکیه بران تیغ بر که همه
که گام می نزنم جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقهٔ وعظ اندام | اگر روح قدس بر زبان مصطفی پیغام
بجا مه اندر بالفظ تو سر خنک شدند | در آب جولان وی خضر با خواص و عوام
اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست | چو آب زرد سر مرا زمان صدر کرام
زهی سیاقت جود تو مشک پاشی چو صبح | زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع | چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام
هزار فخر فزون میکند بیک لحظ | بدان بسند که فرشان تو طناب خیام
زان دو عرصه که او را دو کون میخوانند | به تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام
ستانهٔ تو چنان صف چرخ شد اکنون | چو چرخ گوئی در شک فتد که کدام
سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند | ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام
سخن بلطف بگوئی ز هر صدر ملوک | چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت | ز خاک صد طمعها بر دبر لبی دوام
بهار آمد و جان بخت دداشت ابادل | لب سبزه سر خنجر همی رود بکنام
ببوی مدت شب روز کرد دست دراز | نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
مخالف تو چگویم دگر ازین بتر ست | که اسم کین و خلافت بتر ز صد دشنام
خدای داند که هیچ ز هر آمد و رفت | نزد بعیش با نگشتهلی شکر اسلام
هر آنگهی که خورد لقمهٔ مخالف تو | به تیغ بر قدرش طریع معده تمام
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده | بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
بساط خدمت تو هر که می بوسد باد | بساط هر دو رخش بود زیر صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل | که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب | مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا | فرو شد آفتاب از کوه بابل
میانِ دو کفِ سیمین ترازو | که این کفه شود زان کفه مائل
ندانستم من این سیمین صنوبر | اگر گردد روز خوردن زود زائل
نگارین منا برگرد و مگری | که کار عاشقان را نیست واصل
زمانه حامل سحر است و لابد | نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید | ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت | پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من | چون آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عادل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی | بر آن گاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی بینم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کاهل
بکار خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب | چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روزی ندانستم که ملا | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد | که روز و شب همی برّد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابیی را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجای خیمه دیدم جای رواحل
نه وحشی دید آنجا و نه انسی | نه راکب دیدم آنجا و نه رواحل (جمع راحله ۱۲)
حبیب خویش را دیدم بیکسو | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش گشایندش حبایل
برآوردم ز پالیش تا بن گوش | فرو هشتم هویدش تا حمایل
چو مشکی که بپاید زمین را | به پیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر بشرّش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت بابل
همیرفتم شتابان در بیابان | همیکردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | که زو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همیگشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی دارد ش بیماری سل
بکردار سرشتهای ماهی | همی برخاست از شخنامی او گل
همیرفتم من اندر برف و باران | همیگفتم که اللّهم سهّل

چو پاسی از شب پرّنده بگذشت | برآمد شعریان از کوهِ موصل

بنات النعش کرد آهنگِ بالا | برآورد از کمر شمشیرِ هرقل

رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیکِ ساحل

بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل

خرامان دستان ترکی تو گفتی | که طاوس ست از بهشت حواصل

نثار در برگ و شاخ و سبزه زار | شده اطراف وادی چون سنابل

بهار از هر گل مر شاخ گلبن | بلبل گشتی که چون گشت عنادل

نجم الت عنبرین بادا چراگاه | بدولت آهنین بادا انامل

بیابان در نورد و کوه پیمای | منازل را بکوب و راه بگسل

فرود آور بدرگاه وزیری | فرود آوردن اعشی بنائل

تعالی درگه دستور کوراست | معالی از اعالی و ز اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر افاضل

وزیران دگر بودند زین پیش | همه دیوانی بد دیوان رسائل

حدیث او معانی در معانی | رسوم او فضائل در فضائل

همی نازد بعدلش سیر مسعود | چو پیغمبر ز نوشیروان عادل

درآمد پیش او ذلّ و خواری | درآمد پیش او سائل چو صائل

بلرزید از نهیب او بزرگان | چو لرزد کوه سنگین از زلازل

الا ای آفتابِ مملکت تاب | اساس سلطنت شمع قبائل

توئی ظلّ خدا و نور خالص | بگیتی کس شنیدست این مسائل

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلائل

بمعنی شعر تو شاغل تر ز حسان — بلفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو بازند هموار — که نزدی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمدستم — بامید خودم بنماے واصل

گرم سر ذوق گردانی بخدمت — چنان گفتم که گفته بود واصل

وگر از خدمتت محروم مانم — بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج ست قمری — الا تا نام سیمرغ ست و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دها دایزدم اورا نظم شعر تا — دل بسیار و طبع ابن واحل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین — گرد بر موکب شعاع کمین

بیت گفتی مظلّه ایست سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبۀ مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین

قدح مے درو چو سکرۀ ماه — طبق نقل خوشۀ پروین

تا بکردار رقعۀ شطرنج — روی در روی کرده تاج و تکین

راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش سیر شهاب و بولعین

نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده ست بند یک فرزین

من ز فکرت فگنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین

با تو من بر طریق استدلال
بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع
چند ابداع میکنی تعیین

در چو مبدع یکی نهی ابداع
صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را
بر طریق تماثل و تبیین

صدر و پایان دهر می‌جستم
خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین منهی خرد میکرد
نیک بهتر عبارتی تلقین

شمه‌ئی از حقایق اکوان
نکته‌ئی از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد
از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور
تا دهد جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبر من
برگرفت آن زمان سر از بالین

به تعجب نگاه میکردم
از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت
ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم
که نیاید بعمر با تسکین

در میان دو آفتاب مرا
گشت تاریک چشم عالم بین

همدران لحظه صورت اقبال
بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک شده که از دست
سدره مانند خاک بی تمکین

خیز یکدم چنانکه من همه عمر
بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج فلک طلوع کند
طلعت آفتاب روی زمین

خواجهٔ روزگار صدر جهان
شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره بر چیند — گرد را بروی او به بیند چین
وانکه گردون بکام باز کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را — سدّ اقبال اوست حصن حصین
دست اُفتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او — شلم آگنده تر زغرث و سنین
لکّ در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ اینکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید افگندند — پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت نامست — گرد بر دیده نقش هیچ نگین
بار نقش مخالفت گم شد — در جهان هیچ صورت تنوین
ز نسیم شمائلت پیوسته — درخوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل بر و بسته ایم عین خطاست

ناشنیده — ناشنیده

لک غرث را بفتح — ... شلغم ... زغرث ... نصاب ... — ... شین بالکسر ... در ... قحط و سالها — قحط ۱۲ غیاث — بحوالہ شرح نصاب

کار دل هم به است کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست

جان بر لب رسیده را تو بپرس | کز مقیمان آستان غناست

تا بت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز ما برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل مسکینی هشدار | مهره در ششدر و حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستم است | در چه آئین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار وش است | خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سد الرؤساست

صدر عالی بهاء دین بوبکر | که از و ملک را هزار بهاست

آنکه در فیض بخشش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی اوست | که ز بر دست قبهٔ خضراست

پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست

چرخ را ز امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست

در کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو ‌‌ ‌ در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو ‌‌ ‌ گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت ‌‌ ‌ از اسیران چنگل عقاست
ای فلک در هوای تو یکتا ‌‌ ‌ پشتم از بار منت تو دوتاست
گر متهامی کنی بی آنکه ‌‌ ‌ از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز ‌‌ ‌ کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر ‌‌ ‌ زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه ‌‌ ‌ شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را ‌‌ ‌ جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ار چه ‌‌ ‌ نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست ‌‌ ‌ نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را ‌‌ ‌ آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دم مردم دعای جان تو باد ‌‌ ‌ کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بو بکر محمد

خسروا وقت می گلفام ست ‌‌ ‌ رونق عیش درین ایام ست
باغ پر مطرب خوش الحان ست ‌‌ ‌ دشت پر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا ‌‌ ‌ همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه ‌‌ ‌ غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از گذر موکب باد ‌‌ ‌ چون دل خصم تو بی آرام ست

همه اسباب طرب جمع شدست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمن ست — عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد تو سئی آن — که شعارت کرم و انعامست
آنکه از خاک درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بد نامست
پخته شد نان جهاندارئ تو — طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و گه عنف ترا — دست برجیس و دل بهرامست
کامران باش و ز شادی برخور — که بداندیش تو دشمن کامست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز نیامست — از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی به عنف زخمی — لطف تو برد نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس پرهم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | تا آمده جز اصیبت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرّم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کم و بیش | صد دشمن بیش کرده کم
در موسم فتح زاب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مهدم
تا یک چند ز دیو مردی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کو رسی دیو را سلیمان | باز آمده باز رفت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم | وین کار ترا شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
هموار بنای دولتت باد | چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت[۱] سر رادهٔ ظلم

نسخه تیغش

نسخه خود بودی دیو را سلیمان

[۱] پست گشتن سرا پرده یعنی فرو افتادن پرده ۱۲ الله نهاد عم … نسبر فراشته

صبح دو دم گرفت جهان کو چه ازان | کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران | همچو مخالفان شهنشه شدند گم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم
دارای عهد نصرة دین کز علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طغرلش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده | در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بحشم انتها کنند | گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آنرا که زیر دامن توفیق پروری | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست | عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو | بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر | تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد | از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم

از حضرتِ تو تیره شود ساحتِ سپهر
وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب داد
زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم

هست گر لعاب این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد
کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز دار و بازوی کامگار
گرد از فلک برآورد از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست
در قامتِ مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سرافگنده و دژم

در مدح بو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش
بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند
ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده

نگشته صورتِ اقبال گرد جمله جهان
هزار باره وانگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح مے یابد
چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیطِ چرخ سراپرده ایست جاه ترا
در و بساطِ مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه
ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد
که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجیل
برای زینتِ رخسار حور دزدیده

در و بوقت قدوم مبارکت مه و مهر
ز زیر پاے چو طفلان تبار برچیده

ز روشنائی صحن و هوای سقف درو
همی نماید اسرار غیب پوشیده

گر برای زینت دیوار و سقف او بجیل
گونهٔ رخسار حور ور دزدیده

ازان زمان که درش را مثل زدم بسپهر | سپهر یک سره گردن بفخر مالیده
بخفته در کنف او با من و آسایش | جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف از قش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیر بگو که این خاکیست | عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه در و مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده

نسخه: بخفته در کنف ایمن او با سایش

نسخه: ازان زمان که درش از مثل زدم بسپهر

در مدح طغانشاه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره | حزم تو کرده مرکز آفاق دائره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه | در منظرت سعود فلک گشته ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست | برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است | کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است | کز عقل و شرع بر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید | کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطئی طاعت آن نفس از نهاد خصم | کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تشد را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نشسته اند | هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال | شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره است | قانع بدیده بانی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چون تو راعیی | از مرغزار چرخ رباید یکی بره

چندان تبعات باد که هنگام حصر آن — عاجز شود محاسب وهم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف بر شکنش — کجا بچشم درآید شکست حال تنش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی — کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه — فرح نیابم ازان رو ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد — چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد — چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دائرهٔ غم درمیان گرفت ترا — که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
عجب تر اینکه بباید گشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سر مهی داد دست — بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام آورد در ملک — میان راه بدم بفسرند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش
نهے مثال ترا بر زمانه آن قدرت — که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود — بشرط آنکه بر افتد قواعد فتنش
برون نیاید ازان عهد لاجرم تا حشر — نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
اگرت ز انجم و پروین یکی خلاف کنند — برون کنند بعنف از میان انجمنش

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیم کن چو قلم تا میان و سر زنیش

وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنیش

سپهر بر نه کشد با مداد خنجر صبح
اگر به شب نزند همت تو بر رسنش

ز کف کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان بر هگذر خوی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندانست
که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس
که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه یاد نداند ز نسخ ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من
ای بسا در شگفته که لب شکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین ز لفت
از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بوی سمن دارد و دل میخواهد
که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تن من شد رسن زلف و تو چنبر چه شود
گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

دم هر روزه گرم چو بتو در نگرفت | آه هر صبح سردم بتو کی در گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا | پای یار چو تو سرو و سمن بر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد | گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین خیمهٔ زربافتهٔ سیم طناب | بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
شاه مشرق آنکه اگر حکم کند آهو را | از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دودم | ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود | آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد | نسر طائر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته دُرر | گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر | پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد | اختر از سوزش آن شعلهٔ اخگر گیرد
نه دگر عقده بسوی مه تابان نگرد | ز شب تیره پی روز منور گیرد
عفت ار پای نهد درد ز دریا خیزد | لطف ار دست دهد دُر ز سمندر گیرد
گرچه بیگاه برد مهر چو رای تو بدید | نکند هیچ توقف در خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد | نکند بیش تکلف رهِ محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو پی خصم زدند | بجد الرزهٔ شان سدِ سکندر گیرد
این شود رعد که شعله چو نعره زند | وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ور نشانِ اثرِ میخ سم مرکبِ شان | چون فلک روی زمین صورتِ اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میدانند | که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او
خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

هردم این دهر مسخر شدهٔ فرمانت
خوش نباشد که چو من نادره اسخر گیرد

کانگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف
نکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد
پیش او پیر فلک خامه و تحجب گیرد

هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد
سپر سینهٔ من دهر برابر گیرد

تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر
خصم بیحد شکند آهوی بیمر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فر و جاه قدرست ای همایون بارگاه
در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون را ز رشک
در جناب کبریای تست گیتی را پناه

در ازل چون نقش هر رنگ تو برزد نقشبند
دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

تیر شادروان تو ثور حمل گیرد شکار
آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند
از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه

هرکه اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت
ایمن ست از خود گر افزون دارد از انجم گناه

هرکه خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع
زیبدش گر زوی نخوت بر فلک ساید کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باک نیست
از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود
تا کنند از خاک درگاه تو تزئین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شود
از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

شیر شادروان تو از ثور حمل گیرد شکار

سازاین سپید و این سیاه

در رجعت با جهان آیند افریدون و جم — پرده داری کی دهد شان بار درون پرده راه
بر وضوع دعوی من کاسمانت چاکرست — در گواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه
آنکه می پرسند خاک درگهت را جن و انس — از جلالتست گوئی باز قدر پادشاه
خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه پیشش گر ز راه کهکشان آخر کنند — خوشهٔ گندم شود در خرمن خورشید و ماه
صدمهٔ پاسش گران سوی جهان صد میل رفت — در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام — دیهمان الهی خسرو دریادل و کان دستگاه
گر در دولت رسیدی تو بجای کز شرف — درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو — اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه
تا جهان را پای باشد در جهان پای باش — باده نوش و جام گیر و جان نزاد خصم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان — کام جوی کامیاب و عیش ساز و جام خواه

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل نام زدند و تا ابد خواهند زد — تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تاری بر نیان گوئی بر اکسون میزنند
و آن دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
و آن سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین — سایه بان نیلگون بر در مکنون میزنند

نام جویان از شکوه تربتش کان درست | طبل باز هیبت بهر شب خون میزنند

یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار | طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان | لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین | زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان | بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی در ملکت میراث تو | صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند

می بیادت با کرامت کرده مدغم میخورند | زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند

مسند رایت ز شاخ سدره برتر می نهند | خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند | تا مثل در حکمت از گفت فلاطون میزنند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد | تا بدرگاه تو پیوسته موزون میزنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش | حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروشم باز خواری ناشنوده | چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم | نداری ای عجب گوئی مگر گوش

چو تو با من سخن گوئی بشادی | چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش

بحال من سرگشته شاید | کزین به بار داری ای پسر گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم | چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژده وصل | اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بدهی | برد به بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش — خروش ما فلک را آب در گوش

مرا بی طلعتِ تو باد تر چشم — مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش

بخنده آن زمانم لب شود باز — که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر قمر چشم — ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کسی در گوش حلقه مهر و مه را — چو آرائی بمروارید و زر گوش

ز گوشت حلقه باید زینت حسن — بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست — از او زیباترست و نغزتر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگ ست — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشد ز لفت زانکه باشد — ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو — بمدح خسروِ غازی بهر گوش

شهِ آفاق سلطان شه که دارند — بامرِ او ملوکِ بحر و بر گوش

جهانگیری که اخبارِ فتوحش — شهان را هست دائم بر سمر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشه چشم — نه مثلِ او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان گه رزم — بخواباند ز بیمش شیر نر گوش

بیاراید چون خوبان بحلقه — ز نعلِ مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش

درِ او شه ره آمد خسروان را — چنان کاواز را شد رهگذر گوش

روانش آلت الهام و وحی ست — چو لحن و صوت را جای ممر گوش

آیا نشنوده هرگز کس بعالم — شهی چون تو به نیکوئی سمر گوش

همه

خلاصه از چهار ارکان توگشتی — چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود — بگیری زود شاهان بیشتر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال — صدف کردار گشته پر دُرر گوش
جهان دانسته زان باز داری — با هل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید — کند سمعت بر آورد دست بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت — گشاده دیده و بسته مگر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم — الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را — ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی — وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز ناله تیر در هوای تو — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد — پر ز آب دیده دارد و از آن یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد — آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق — دارد بسوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زر دست بس بود — بر دفع آن حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق — ز آن خوبتر که داری جانان بخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل — بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دل که هست — ایام را ز هیبت او هیچو کاه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت / بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
بار وی درای او بنود مهر و ماه را / زین بیش بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار / خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر موافق او عیش و بهره چشم / پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد / هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و ایمن حق بارگاه تو / بخت و امل نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند / اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو ذرهٔ ایوب روشن ست / خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی
جایی رسید کار حوادث ز عدل تو / دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را / باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد / جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست / خسرو پیروزبخت نصرة الدین ست
حامی اسلام تکین که چو گردون / مرکب اقبال او همیشه بزین ست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت / خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش / دامن افلاک پر از در ثمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث / نام زرکش همیشه نقش نگین ست
پیش کف او به نیم ذره نسنجد / هر چه در احشای بحر و بر دفین ست
آیت یک روزه بخشش او را / هر چه بس انگندهٔ شهور و سنین ست

عرصهٔ جاهش درای بحر محیط ست / پایه قدرش فراز چرخ برین ست

همت او هر زمان بچرخ ببخشد / صدره چندانکه طول و عرض زمین ست

روی بهر جا که آورد او را / دولت و اقبال بر یسار و یمین ست

محض سعادت او را بود که ندارد / دست ز فتراک او که حبل متین ست

صورت دولت سزد که باز ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصین ست

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / فر الهیست آن نه نور جبین ست

ای ملکی کز نسیم خلق تو دائم / مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا / بیشهٔ چرخ از صف باز پسین ست

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت / لاف سر پنجه کار شیر عرین ست

دشمن تو چون جان برد که خدنگت / پیش و پسش چون قضای به کمین ست

دین خدا از تو یافته ست معونت / لاجرم ست روز و شب خدای معین ست

ملک تو از گردش زمانه مصئون باد / آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی اشعب

گل ز خرگاه چمن رو بصحرا دارد / سر برخوردن زین گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسر سبزی سال / گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین / کز همه تاجوران منصب اعلی دارد

خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی / خیمه بر بارگه گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یار و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد [اسباب وضمیر و خزائن]

در چنان باغ سعادت که گل فتح شگفت / شاید ار چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد	چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد	ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
نیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت	وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بتنازع طرفی	کز طرف ناز طرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چندکه از خدمت او دور شدند	شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره ببر افگند چه باک	باز چون جمع شود سیل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی	بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو	نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین	مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای یمن تاب سهیل که بناموس عقیق	زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست	مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن	تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری	نه ز مردکه همه رشتهٔ مینا دارد
بچنین صیرفی نقد نمودن خطرست	که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
هیچ تو داور و فریادرس مظلومان	نیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک	جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی ازین مرغ زبانی که مراست	پیش تو پیه نهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا　　مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد　　که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و توئی بدان منصور　　قضا همیشه بنصرت بود نظیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو　　همی ز خاک باتش برند اسیر ترا

رهی بدیر درآئی تو و سعادت بخت　　همی بدیر درآئی رهی بدیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق　　بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز　　بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک　　همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آدمی تو خداوند میهمان وزیر　　سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دلشاد　　اگر کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری دعا رسد همی ندانم باز　　دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بدان همیشه بلاک اندرون بزرگ و عزیز　　که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

ببادشاهی و دولت تو باش تا محشر　　نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست　　دست غمت به بست مرا استوار دست

دریای محنت تو از آن دست میزنم　　تا برنگیری از سر من دلفگار دست

پیش لبت بگریه یک بوسه هر نفس　　دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گریند بر وصال لبت دست یابدی　　بر وی نشاط از می انده گسار دست

میخواهمی که بر تو مرادست باشدی　　تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هر دم چو گل کنی زنخ و گوئی مرا به طنز
گر جستن تو گوشت مرا پر زنخدار دست

در پای غم فگند مرا دست عشق تو
زین طنزها برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو
نازد بر آن دو سلسلهٔ بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد
دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرف صاحب دنیا ضیاء دین
کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبد الرشید آنکه کشد آسمان بخنجر
پیشش یمین او زبرای یسار دست

آن صدر سرورکه جهان گاه کرمست
در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست
گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
وی داده بر زمانه ترا کردگار دست

هر کس که بر دبساط رفیعت نهاد پای
بردار جهان سرکش و ناپایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان
بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر بر چنار خواندهٔ داعی ثنای تو
بیرون جهد چو برگ و درخت از چنار دست

دستت شدست جود تو برخاست از جهان
بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست

چون خاطرم بکنه مدحت نمیرسد
طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست

دست سخا بجیب کرم بر برای من
کامسال بس تهی ست مرا همچو پار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر
در فضل بارگاه تو اضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر عمرها
انچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از بن بینی و دندان میکشد
کوه هم رنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد
گوی دل ما را که می بیند رخت — وانگهی از بیل چوگان میکشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن ار وفایی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کارم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ ست — کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کت خون من در گردنست — ورنه ما را این و بدتر هم درگذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند — تا که دل در بند سودا افکند
کشتی بر دست گیرد هر زمان — تا گر این کار در پا افکند
دل بحیلت می برد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افکند

گاه وعده دائم از بیم و امید — پردهٔ امروز و فردا افگند
از فراقش ذرّهٔ از کم فنود — آفتابش سایه بر ما افگند
دل اگر از دست او آہے زند — آتش اندر سنگِ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزے عاشقی — داورے با صدر دنیا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعدِ روزگار

از بیانش دُرِّ مکنون مے جهد — وز نثارش گنج قارون می جهد
معنے روشن ز لفظِ دُرفشانش — همچو برق از ابر پرخون مے جهد
از نهیبش قطره قطره جے جوے — از مسام دشمنش خون مے جهد
عاریت دارد ز رائے روشنش — شعلهٔ کز مهر گردون مے جهد
با کف گوهرفشانِ او حباب — چون عرق بر روے جیحون مے جهد
کار او بین کز فلک چون میرود — خصم او بین کز جهان چون مے جهد
باش تا گردد شگفته گلشنش — کین صبا بر غنچه اکنون مے جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وے بفریاد آمدند

اے ز لطفت جان املے یافته — وے ز جودت ابر جانے یافته
وے رسیده قدر تو بر عالمے — کو نشان از بے نشانے یافته
عمر سپهر از دور اوّل چون بدید — بر جهانت شیخ ثانے یافته
از تو هر حرفے به هنگام سخن — جان دانش صد معانے یافته

ن — ز لطفت [illegible] سخن

باد از لطافت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

دو جهان امروز بر دایرهٔ تست
دولت و اقبال تیغ آوردِ تست

کبر از وعظت تمکین می شود — چشم ملت از تو روشن می شود
روز بدعت از تو تیره می رود — مسند از دست مزین می شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو بر کشادی درج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش هم تیغ تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن می شود
هر سری کز چنبر تو بیرون شده است — ریسمانش طوق گردن می شود
هم ز فر دولت تست اینکه چرخ — مادح منظوم بی من می شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان پاینده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز دُر لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شگفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بربسته — برسم زیور شان دُرِّ شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور انسی آنکه — توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صور نگار بدیع — گرفته گلشن ارواح زرنگار سخن
بدست تست عنان سخن تو کردستی — به بینی از سر تحقیق در مهار سخن
نمود جمله سخن رد گشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین — توئی که طبع تو گشتست نطق یار سخن
ز دست رفته ای باز سر ز سر در عصر — چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کردهٔ شد در گیت ای کاش — به نبت غم ز بری ژاله لاله زار سخن
شعار خامهٔ شرع بد نه شعر ولیک — همی بزیبد و نیکو ترا شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت تضاعف برد — روان و تر بلند ابر آبدار سخن
به تیغ فضل گشودن جهان عام نظم — بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک نیز در دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد ‌ ‌ که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن ‌ ‌ گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بار انست ‌ ‌ آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلف تست عجب کاری ‌ ‌ جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین ‌ ‌ وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله ‌ ‌ وا زاد کرده رخ تو سوسن
یغمای روی عقل نگارت ده ‌ ‌ بشکلی زلف شهر بهم بر زن
من عشق را سینه سپر کردم ‌ ‌ تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت ‌ ‌ مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده ‌ ‌ کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند ‌ ‌ از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابوالقاسم ‌ ‌ کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را ‌ ‌ گردون سر گرفته نهد گردن
در سایه او تحکم او کرده ‌ ‌ خورشید پای راست فرا روزن
وز امتلای نعمتش آتش را ‌ ‌ چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش که بی رایض حلم او ‌ ‌ ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی ‌ ‌ در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز ‌ ‌ ناگشته هیچ وهم به پیرامن

ای جان جن وانس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لا شنا من
وانکه در دماغ مطیع تو — داده نداء آمن که لا تحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک زمین
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از طائفه آبستن
قهرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق دهر سخن هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست — صدره تو آتش بخت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت — رخساره برفروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بر اندیشت — کرده عرق جبین بدی و بهمن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش چه صواب بنود این ظن
از صدمت شکوه تو می ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن بقا بقا کنند خرقه — ایام از مشاهده پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — برفرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر بر افراخت بر سپهر برین — مهد میمونت پادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و سخا رسانیده رایت ملک را بعلیین
تا شنوده صبای رحمت تو زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت پادشاهان در او فتاده ز زین
آسمان از لطائف کرمت کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از طرائف نعمت گوشواره رسید از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب نه گمان ره برده و نه یقین
گر قبول تو سایه بر گیرد بر کشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید قرده در دیده ها شود ز دو بین
وهم را پرده دارت از پس در بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضه گشت رخسارهٔ عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد آسمان غبار را تسکین
لطف ها ساخت کردگار در آن شکرها کرد روزگار درین
پادشاها تویی که در شانت شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم بر کشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بر دارم | روح قدسی بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا | در دل از علم هاست گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو | بی ضرورت نمی شود شیرین

ظلم شیر دیه دانگ شیرین کرد | تلخی زهر بر دل شیرین

تا ز یزدان بود معونت خلق | باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو رویه شد با تو | بادش از خار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین بتو گفت | از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم دوام ده کام مراد این دلم | کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم

بلبل خوش سرای طبع بسباز از کرم | برگ و نوا ز گلشکر ساز بده برین دلم

گرچه هزار جانش دل وصف کمال گل کند | هیچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو لطیف تر ز آب و آب خضر حیات بخش | هیچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصه من چو شد گدا رفت بعالم جهان | نیست معین کس مرا قصه بر دبسته دلم

ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بچشم | نور بچشم من توئی مردم دیده دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان | هیچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم

وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من | می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز نشب دلم

ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم | در نظر آفتاب بین که چه سانست این دلم

از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست | رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم

قلب زر تو زر درست می طلبی شاه عهد | از کرمی که داردش زر بیقین دهد دلم

قلب شتا زنار دآن عکس زدی نوید خوان	هر دو زنند ماہ قلب زیم بدہ دلم

قصیدہ عربی

الہذہ روضتہ من ذات اجیال ۔ ام عنزۃ طلعت فی شہر شوال
اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا ۔ بعد الفطور وعیوا بعدا ہلال
عہدے بہولا و کلیل منبسط ۔ فصار و ہو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا ۔ والریاح لم تشق متاخر بلیال
الا یہا والندامی طال افترقوا ۔ فاذا بو لحدوا عدہا البال
ومرحبا بسلاف طاب کرعہا ۔ مشمولۃ من نبات الکرم ساسال
مدبر شانا ہک سہتیا ۔ عن ناعم من غصون البال مثال
اسین احبابنا یوم اشراب بنیا ۔ یاشہرہ بعدہ ساقی واحوال
لیسعے الی الملک المیمون طائرۃ ۔ الیقظنی سفے دراۃ صبر قال
کہف الوری نصرۃ بالذی نصرۃ ۔ اعلام دولۃ یال طال افعال
اتامل المستعان اللہ یکلوہ ۔ فانہ یحلے دین الہدی کال
شیط الانامل قد اعتنت اسرتہ ۔ عن ذرۃ الشنور لور ہر طال
نتکلی احامس ابطال بصولتہ ۔ دعیا ویضحکہ صولات ابطال
عما شجاعتہ تامے رارۃ جرد ۔ احص منتعل العین رسال
لباکی البراتن فی ارسال ذرع ۔ رجب الجبین عریض الصلب ذیال
وثابت سرس لا خلاف مقتشر ۔ مراقب تفتال القرآن جمال
عن الشمائل بہما اظافرہ ۔ نشین من صلب القتلی باشمال

بدو دعن غیضه ملتفة عیث | منیعه فی حماة ذات اوشال
اعدها الصروف الدهر شیفته | یادی الیها وعرس ام ارسال
بمثل سطوته فی الروع حسین بلا | علی وقایع ولذی الهجا راحوال
لقی اسمال فناده و هو معتقد | بلابل من زماح الخط عسال
ولم یلیم سیفه المریخ حین بطا | بطار من غمایات الوغی خال
اذا تکلمت قالالال ساحده | دون البساط لتعظیم و اجلال
اتتک عنی ابیات اذا العیت | فلا لیص النجم لحد دهارها انال
لاتحین زسری مثل غولة من | یبکی علی الزمن تقفو و اطلال
بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها | دان لکن العجمی العم والخال
ترکت یحیل امال الملوک سدی | فیما سوغ و قد حقیقت آمال
ینبغی الدهر رخصا من عبارة | وان مثلی فی سوق العلی الاعال
فاحکم فانک مقصود منیع | وقداحط بها عرصته جال
لاازالت یحکم فیما تشتهی وتری | بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

برجهان شکرهاے بسیارست | که قزل ارسلان جهاندارست
اوست آن پادشاه کز سر تیغ | خون فشاند چنانکه برق از میغ
ز آتش ارباء فلک بکین آید | پای خورشید بر زمین آید
عالم از جود او تونگر شد | بوستان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاده بر سر تاج | لاله از لعل برفگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم | آب بر آب ریخت دُرِّ یتیم
من مسکین و مستمند هنوز | همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت نجست سینهٔ من | پر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد | مثلی لائقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت | که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید راز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شمار نه ایم | در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم ست | که ز انعام شاه محروم ست
ملک او تا بحشر باقی باد | مهر و ماهش ندیم ساقی باد
چه زبان دار دار بود مثل | در جهان کاو و شاعری محلل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن | هیچ دلی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام | با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بود ست | که ز کوی توام خبر بود ست
من که از خدمت تو دور شوم | چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود سالیام وصلت ای دلکش | همچو گل هفتهٔ و لیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود | درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی | از دلم بیخ صبر بر کندی
آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزار زار گریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار | روز و شب بر در رباط و خمار
آخر ای ناحفاظ بی معنی | هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود برین کار تو مقرر بود | بنده را خود نه هرچه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم | وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من | بدر آئی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند | با چو من مفلست نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین | رو بپی کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ اوباش | نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سر با سپهر در ناید | سر در دسر تو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدم | لاجرم ناسزای خود دیدم
من به چنگال تیر افتاده | یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری شود ز حرفت تو | ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده | تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم را بر در تو بار نبود | باد را بر در تو کار نبود

بچه موجب فگندیم باری — خیره در چنگ پیش گفتاری

کرده ابلیس را بشوده سیاه — دلبر را داده بازی روباه

گر تو روزیش ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی (گربهٔ وحشی را)

راست گوئی که هست اسرافیل — صور در دم گرفته بی تاویل

گنده پیری بدین همه زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی

چون جدا کرده ناگهان ز منت — در ربود آن نواله از دهنت

بعد ازین رخ بخون همی شویم — زار می گریم و همیگویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لا زلت مفضلا — وجلیت الاصحاب حین نادیا

انا ویل لی سرید والجسم راذیا — وروض جنانی فی فراقک داویا

صحیح فواد حات ممتا یریده — وفی الناس الا سر داوک حاذیا

هرت فواد الا یزال متیما — کنعا لا نزاع المصاب حانیا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو — غصه ها خورده مشک تاتاری

رام گردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری

هی به لکنت زبان من بنگر — که چه کارست این بدین زاری

من و فتراک دولتت پس ازین — تا مرا بر سپهر بگذاری

گرنه این تیر هم برون نبرد — پیش زین سنگی به هداری

قطعات

بگفت انوری که شود بادها چنانکه ... کوه گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت ... یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم محترم ... توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف را ... از لطف خویش خازن و خرگوش کرده
یا دانم کهتران همه بر خاطرت ولی ... من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست ... تا ز فیضت بفیض باب رسم
سایه بر سر فگن ز کرم ... تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود ... سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت فضل ... کز سحاب تو با نصاب رسم
تا تو از دهی بشهر ساده رسی ... من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر ... حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید ... مقدرست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش ... ز روی حکم جری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق ... ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم ... ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام که ازان — زبان حال مرا تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد کت از راه ببرد — اینهمه جلدی آن قحبه زن ست
ورنه این سیم سرو از بن گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن ست
گفتمت کلبهٔ من روشن کن — که به عشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب رگ زد — تا درین بله چه دستان و فن ست
صاحب رگ زد گر حق خواهی — خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو — هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قند ز شب را بسوخت سوک
من بنده را ز بس که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه خدوک
گردون چو باد ریسه کندی ز حادثات — در گردنم فکنده ز محنت شدم چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید — چندان تعذر کرد انتظار توک
من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام — جز فیض جود کف تو فرا آردم ز سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم — بمشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو | نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت | تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلوم است | که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری دام کرده ام بسکن | وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال | باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | توئی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید | سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست | بزاد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند | دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود | فسرد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف کشاده دستی زد | کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطائف نعمت که باز بنمودی | اگر نهم مثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی | بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم | کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید | که چند کار فرو بستهٔ مرا بگشاد
توقفی که در آن باب میرود امسال | اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد
چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام | حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است — از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد به بیان و برهنش

در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش

مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرد — از اختران ثابت سازند ارزنش

آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت قبهٔ چرخ ست روزنش

معلوم رای تست که داعی دولتت — بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش

انوار مدحتت چو بدیدند همگنان — اندر ضمیر و در طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن بعد ازین — کاثار نعمت تو ببینند هر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست — لفظ شکر فشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشته صبر و صاب

تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

باری که شمع مجلس انس ست در جهان — بر من برای شمع و شکر کرد وی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکرش — افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون — چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا تویی کز روی رفعت
سپهرت تخت زیبد مور گرزن

گرفت از گلستان لطف و لطافت
همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان زان عمارت داد عدلت
که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو
که چرخش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان
گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز خدمت
روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصهٔ تشریف شرطست
مرا بر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
که بادش در پناه حق دل و تن

نمیگویم که تدبیر سرم چیست
همی ترسم که گویند در کشن زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکتهای نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ
عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب
عمرها تافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را
در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال
نه کند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف
مر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشهر مشهورست
داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تواضع کنان چو خاک / با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست / جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل / تراست دست گهر بخش و لفظ گوهر پاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا / که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان شکن / گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد / نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم / که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بدی مدح تو بیرون یک سخن گفتم / اساس مظلمه ای نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود / ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برلای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسپ مراد / بر رخ اختیار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو | دل و جان را ز غم گداخته ام
لیک زحمت نمید هم جائی | با شراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین | ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو | فلک تند چاپلوس خدم
باز اقبال آشیان کرده | همچو نسرین در میان نجوم
منکه در آستان خدمت تو | روز دشمن نه ام بشیوهٔ بوم
تا که از آفتاب طلعت خویش | همچو خفاش دارم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر | به کبریای جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو نافذ شود چو در نگری | قضا هنوز بفرسنگها سپس باشد
شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدوت | خیال تیغ تو هم خوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی | نخست کس که گلو گیردش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند | بقدر مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه کشاد | دژم بنفشه و فریادگر جرس باشد
قضا کلاه ز سر روزگار بر باید | اگر نه خرم تو شب ها در و عسس باشد
به پیش شاه جهان کشف حال بنده مکن | به پای مردی دانم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین	توئی که ذات شریفت جهان اقبال ست
هر آنچه خواهی وگوئی بر آنچنان بنود	از آنکه مکرت تو ترجمان اقبال ست
چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند	بقای ذات کریمت که کان اقبال ست
اگرچه روز بتنگ آمدست خصم ترا	طرب گزین که تنت در ضمان اقبال ست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد	بدولت تو که شادی جان اقبال ست
گذشت وقت تماشای بوستان کنون	زمین مجلس تو بوستان اقبال ست
بخرمی و سعادت نشاط میکردی	که نوش بادت و آنهم نشان اقبال ست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین	توئی که قفل عمل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز	زمانه حبل متین با مواصلت ببرید
ترا امر و ببرد بخرمی بنشاند	مرا بسوی نشاپور سرنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه	دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعدهٔ پرده دار بنشستی	چنانکه پردهٔ صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد	نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد	که دست معتزلی غالب ست و وجه پدید
رسول را چو بدنیا نمی توان دیدن	خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ایلتشی که گرفتست زیر شهپر حفظ	همای همت از اوج ماه تا ماهی

بریدِ صیت تو در قطع ساحتِ عالم　　قبول مے نکند وهم را بهمراهی
رود بجانِ عدو تیر تو ز شست چنانکه　　ز جانِ خسته دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند　　که در زمانه طغان شاه را سزد شاهی
من از جناب تو جاے دگر روم بچه عذر　　مبادکس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم　　چو داد من ندهد دولتِ طغانشاهی
دگر ضرورتم از شهر مے بباید رفت　　چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبے دگر باید　　که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارک است شاها　　عزت که جهان از وست پر جوش
اے چتر ترا گرفته هر دم　　از بهر شرف سواد در آغوش
در فوج سیاه ذره فوج ست　　خورشید سزد بجای چاووش
بیدارے دولتت فگنده　　در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهت نرخ تو دیده　　مه را بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست　　گنگے بزبان عجز خاموش
از بیم سنانت روز هیجا　　هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین　　چون غاشیه ات گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون　　کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا　　یک نکته ز حسب حال منیوش
در مجلس ملک تو ازین بس　　بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست	چون داد بدولت همه هوش
دیرست که بر امید امروز	بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه	بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین	ای دولت تو تا ابد از انقلاب دور
عالم ز آفتاب لقای تو روشن است	بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو	مانند تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت	خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بخط آگاه بر نهد	گورا بنام و نعمت تشریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آیش دهد بخست	بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که ز هیبت تهی شود	در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اتاقان قودکش	هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند	بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند
شاها توئی که غرقهٔ دریای فتنه را	دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نه شوم من باختیار	گر چه ز فاقه رایت عزمم نگون کنند
چون ملجا افاضل عالم جناب تست	از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت / در دست نیستی چو منی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز / ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن / ایا بعجب بزرگیت صحن عالم خرد
تویی که منشی فرمان تو بدست نفاذ / حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش / سبک سبک بگریبان نمی توانم برد
هرآن شمار که خصم تو از جهان برداشت / فذالکش نفسے چند تو دهم بشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم ست / دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد / مگر که دست بدستم بدیگرے نسپرد
مرادلیست بصد گونه درد مالامال / بلطف بر سر آن درد ریز جامے دُرد
تو سایه افگن و انکار کافتاب نماند / تو شاد زی و چنان دان که روزگار ببرد

قطعه

زمانه داور گیتی کشاے نصرة دین / ایا ضمیر تو از راه آسمان آگاه
تویی که همت از فرط کبریا نکند / مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن / درآورید بچشم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرغ وسیلت ست امل / به پیش عفو تو مقبول طاعت ست گناه
مبشریست که از رشک برد آب حیات / فزود قوت صحت بزاد حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که مے برویاند / ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم راے تست که من / ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور ماندم از در تو | نه از ملالت خدمت بود معاذالله
دعا و مدحت شاهست کار و پیشهٔ من | به هیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی | نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم | آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو | آویخته نه فلک چو قندیل
هر یک شده جهان روشن | در چشم عدوت میل و میمیل
تا حشر نکرده ابن عباس | در آیت خسرویت تاویل
از دست و دلت فرات و دجله | هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست | مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست | در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی | کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو | نوروز و فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین | زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم و بجود پر کرده | هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در خزینهٔ افلاک | کسوتی کان رسد بزانوی تو
وی نگرانده کی تغیر داشت | رای صافی و روی نیکوی تو

کو عروسان خلد تا بینند	گره زلف خود درا بردی تو
خسروا اختران ندا میکرد	کای من و هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک ار ز ان نشسته پای نیست	که چرخ عیش حسود تست بسوی ره دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کله ملک جست و بیخبر ست	که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کاب خنجر تو	همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موجب نیست	که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چه تلخیی که بعجز و ار ها گنه دارد
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را	که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصرة دین	توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم	هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بقصر زنی بانگ ناگهان بر کوه	ز هیبت تو صدا ار فرو شود آواز
خدایگانا ز ان پس که روزگار مرا	بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

عزیمتم همه این بود پس که یکچندی — کنم خباب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که کشاده است چرخ فیروزه — در آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید — نباید ش پس ازان از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نو آموزی
برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون ز پی آن شد سوی حمل که زند — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — بخدمتت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت — تو دانی ار دری آن پردهٔ و اگر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که بجز نام نکو در جهان نیند وزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة دین — تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرة و تائید — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه — سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان را بذکر من بگشاد — کسی که او بزبان حلال مذکورست

درای این ز سعادت مقام دیگر نیست | برون آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد | اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرادست داد توان گفت | که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین | تویی که از تو نازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو این ست و کار تست خود این | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز رشک عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی | تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن شعبده‌ام ای شاه در مدایح تو | که هر شعبده بازم سر و گنبد رهی
صفیر زده‌ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقهٔ لفظ | نصیحتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بقیهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم | نزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل | ز دره لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو مانده گران جا بدست | نشسته‌ام ز جهان ست پاکی کیسه تهی

قطعه

الهی بستش ضرب باز فلک در نرد جبار هی ده | تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاذ
گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز | باخت با خصمت تآسانی بسی نرد کساد

زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز / داد افزون کرد اندر شستن در خذلان نهاد
با تو زین پس دست در فصل تعدی چون کنند / چون یقینش شد که خصلی نیز نتواند نهاد
لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بدست / کعبتین ها می که فکرش ما چنان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو / سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله‌ایست که در عرصهٔ وجود / عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم / کایزد ترا بزدنه ببازی گماشتست
شاهنشهم که خامهٔ اقبال روز و شب / مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
مگذار ضائعم که مرادست روزگار / بر اعتماد جود تو ضائع گذاشتست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حقه کمرست
زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا برد بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری / هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد / بنده دور از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعای / تا فرشته دو اسبه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب / هر لحظه دست فکرت تو برکشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل / طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد / ممکن بود که رخ نکند تیغ آفتاب

وز بیم سیل قهر تو کان دمبدم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه گوش و زبان راز دهی نقط — بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

رنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت — کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای و ابطال کرده‌ام — با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست شو زمانهٔ و گو نیست شو فلک — بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل خراب

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بدست فاقه بترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص درآید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمهٔ سوزن بدر نخواهد شد — حسود خام طمع گو درین هوس بگذار

ز نا تمامی خصم تو چون شتر مرغست — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پی قربان همیکند فربه — ره است کو چو شتر روز چند سرافراز

تو خلق را بشتروار زر دهی چه عجب — که چون جرس ز ثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل مار مردسے چشم | که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر اغاز
عدوت کار ببازی همی برد بزبان | شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم | فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم چنان باریست | که صد شتر نکشد آن بعمرهاے دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی | شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر | بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ایخداوندی که خاک درگهت از اعتقاد | خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است | از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان احسانت بپنج انگشت آز | قرب ده نوبت شکم ها چارپهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست | خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از براے ذرهٔ خاک کف پاے ترا | نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دائم چار میخ | تا طناب خیمهٔ افلاک شش تو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاجبخش روی زمین | توئی که خدمت تو هست بر خلائق وام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری | ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی | ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بروز صید بجنباے بر وحوش و طیور | که چون عدوے تو گشته بماند اندر دام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس / نه در چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند / که کاسه کاسهٔ سر بود و خوان ساس عظام
روا مدار که خون شان بریزی از پی آن / که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند / طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز آنکه نیز / بقصد آهوی مشکین نفس گشاده گام
خدایگانا دانم که منهی اقبال / ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بخدمتت گفتم / که روزگار مساعد شده زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد ازین جهان لئیم / به تهمت هنر افگند زیر پای سیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ / بعمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه روئی عیشم همین که از معنی / بزیر هر سخنم لعبتی ست سیم اندام
کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش / چرا عنایت خسرو برو شدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسید / گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو بینند آن نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور / بهیچ صنعت و شغلی کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم / توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق از نفائس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا

زتند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون ببفشرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا میگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما

درآمیان نفسی برکشیده حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل حرف سرماست — سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه‌ای به از نیم فراشی آید — گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک مفرح کافور ساختش بدوا

نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر — زمانه راهمه کافور میدهد عمدا

که تا چنان که ترا مثل ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد ببند کن بدعا

بگو تو شاه بشاهی بپای چند زنی — حسد بر وهم امروز و هاست بر فردا

قطعه

الا ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همت پر

در پای جنیبت تو افتاد — از حمله هیبت تو صرصر

آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر

ترسد از تو و باز گشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر

ای پس شب خصم را که تیغت — پیوسته به صبح روز محشر

دی پس دم صبح را که تیرت — در سینهٔ شب شکسته لشکر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده اند خنجر

هر جا که دو تن فراهم آیند — اینست سخن که ای برادر

روزی که بر زخم تیغ خسرو	بشکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دید و غنچه	بر می جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده بچشم لطف بنگر
بینند که با چنین ملنی	کافاق شدست از و معطر
بی عطر بود مرا شب و روز	وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت	هر لحظه رخم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان	بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با بخل	صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار	جز ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خری گر آستانم	چندانکه گر آگند بده زر
تا باز خرم بدولت تو	خود را ز جفای این همه خر
جاوید بقا و دولتت باد	ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم	بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیدهٔ دو کنون نظم کرده ام حالی	اگر بدست دگر نیک هم بدو کردم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بسمع مبارک رسانم و بردم

قطعه

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا
دب باشد اگر بگذرد ز خشکم ادیب

بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد
نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بحد یا نه ذره ماند بدشت
که از فوائد انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه
تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو وی بود در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز چون کشیم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر نخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق
که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید
چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ ببینی چو تیز در نگری
عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش را
زمانه از سر بیرحمتی ده سازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس آن
کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار
زهی زمانه که می‌نگذرد بیک بازی

مگر بمجلس عالی نموده اند که من
چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید
که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمال دانش من کور دیده و کر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه ده هر فن
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است
که مرد زی را هرگز چه کار با رازی

درازمیکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا گفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند شک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز — روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانهٔ لئیمی برهنه گشته و تو — زهی بخیر براه کرم همی تازی
خیال نچه اوست اگر برنگیردم چه عجب — ز چون توئی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن — که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه نسفت
ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام چنان — که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خوان قزل ارسلان هنوز گلست — مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشکفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف — در عهد تو آن گری و این خند
یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درختیست — در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست — یکبارگیم ز بیخ برکند

ای نادر روزگار دهرگن	تا زاده خلف تر از تو فرزند
فریاد مرا ز روزگار رست	تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری	در عهد تست قطع و پیوند
از دست جواد ثم برون کن	بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین	بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از ان زمان که تو بر تخت ملک بنشینی	فریضه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند	بموجبات فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی	ز کردگار بیابی ثواب دوجهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب	بخاکدان نشاپور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم	چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین	بمجلست بشنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر	که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از ان سبب بجناب تو التجا کردم	مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که بیست یا زدهم	بدان امید که بر من سرے بجنبانی
هزار بهر جوازی که خواستم صدبار	روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتے که ز انشای خود فرستادم	بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در ان سخنم شبهتی ست میخواهی	که از جریدهٔ ایام نثر بر خوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید	که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی
سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا نادانی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوش است که آن آستانه را دو بوست
یکی بنیکوئی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو
روا است گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم بادشاه نفس خودم
بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

حیاستی که بسبب بیمی کند شحنه
بضاعتی نه که در سری دهد بیاع

من از زمین و زمان فارغم بحمد الله
نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا
به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و دنیای خلق نصرة الدین
تویی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد
اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد
چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده‌ای امروز
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم‌ها که درین بسته بود دهر و سپهر
که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو
که ز نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد
ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کائنات خوار شود

اگر قبول نکردم عطات معذورم | که پیش رای تو این گفته آشکار شود

که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز | که تا بوقت دگر دُرّ شاهوار شود

بیا بکام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس

ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول | حکم عزت بند عطلت بسته بر پای حواس

آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند | ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | مهبط انوار عظمت نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس

ماه نو با قدرت از دندان نماید باک نیست | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس

بر خلائق رایت لطفت ازان جایز شدست | کآسمان یابد درو هرگز مجال احتباس

حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس

ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین | هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس

پاسبان بام چرخ هفتمت خوش بخسپد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار من است | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس

جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود | خود تنها شد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من تنها که بیرون باشد از نظم قیاس

چون از این دولت شدم استغنی جان و دل شها | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

مدتِ عمرِ تو چندان باد کز راهِ دوام | پایدار آسمان بیرون شود درستا براس

قطعه

سر اکابرِ آفاق شمس دولت و دین | تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاهِ حادثه را حزم تو ز بیم شبان | چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد
فلک بسانِ همائیست پر گشاده مدام | بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان | چنانکه لطفِ تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت | سپهر سر زده زودم ز دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای رایتت | دیدبانانِ افق را دیده‌ها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خطِ امرت نهد | چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام | از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصافِ تو درمان کند
صورتِ اقبال نام عز دین یحیی برد | هر کجا احیای رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرختت | تو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نورِ عدل و سایهٔ اقبال تو | شرم دارد از حدیثِ عدلِ نوشروان کند
عقل اندر بدو فطرت دید کایزد بر زمین | لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن نا ممکن است | ساکنانِ چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت | بر مرادِ خویش گنجیدی درو جولان کند
نکهتِ خلق و نسیم مجلست از خرمی | هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

له ای کار است ظهیر رودوا

نسخه انصاف

تا

ن سالکان

قوله

هر چه آزارست رحمت از زمین بیرون رود	هر چه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردون طواف از بن دندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه	دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پر جوش	از آتش تیغ آبدارت
هر چه از لب آرزو برآید	ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده	خورشید دواسپه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی	دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم تو می‌خرامد	منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین	دولت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست	که سکه هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر	درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند	صنایع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس مرکبت بسر بدود	هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست	که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند	که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان عار	شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست | بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد | ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهاء الدین | دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از شمائلت | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عناست | از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو | زان همچو رشته ایدش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | در کائنات اگرچه که مال قراض نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر | تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رایضی ست که گردون تند را | بی جد و جهد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیدها نبشت | در دیدها بدون ز سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان | کز صد هزار گونه بر و اعتراض نیست
گر اعتراض کرده ام بر شعر دیگران | زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فائضت | بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

نسخه: اصطناع

له بالکسر نکو کردن ... برگزیدن و اصطناع بالکسر ... از زیر

بیاض سپید ... جب انداختن ۱۲

قطعه

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی ازانکه — هست از تو جان جد و پدر را نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود فوت تو ازانکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا بر آستین زمان تا بروز حشر — بو بکر بن محمد بن یلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه نیست — بدین مدر دوران چرا همی بازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز — تو نیز هم بهتر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آزاد ستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست — بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدور عصر صدرالدین — بی لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت حضرت — دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در پیشش | نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد | کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر | کو معدن لؤلوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت | آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را | چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال | جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت | روز دو سه دافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت | هر چه آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگانا کابر بهای دولت و دین | ترا ز صدر جهان سروری و سرداری
من از هوای تو جو باز کی توانم کرد | که با حیات من آمیخت است پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ | ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم | که شاید ار بجفا نا امید ها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب | اگر چه مست نمائی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود | سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه / گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفت ست
آستین کرمت بی غرض دنیاوی / صدره از روی جهان گرد حوادث رفت ست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز / صد یکی نیست از آنها که فلک بذرفت ست
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد / که ز رای و خردت هیچ سخن ننهفت ست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار / آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفت ست
پرده دار از پس در گفت که مست بخواب / زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفت ست
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت / خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت ست
تو نئی مست که عقل من شیدا مست ست / تو نئی خفته که بخت من مسکین خفت ست

قطعه

صدر بصدر و مشرق و مغرب نظام دین / بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیی / هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است / واعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین / توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی / روانه دارد در امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود / بآن دلیل مرا دعوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم | چرا نمیگذرد یاد من ترا به ضمیر
ز خطهٔ بتو افتاده ام که روز وداع | صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست | که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنای روزگار مراست | علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر به نسبت آن کرمست طمع دارم | زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا قصهٔ لبی ست که نیست | مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر
به لیشئی کرست کردم این عتاب که او | مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک | بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر
کسیکه بر سر اسرار سروری چو بید | روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین | تو ئی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون | که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو | به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ ست
ز بس خسیسی بر پهلوی مخالف تو | گمان مبر که بجز خنجر ترا زنگ ست
تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت | رخ سپهر چو روی سپر از زنگ ست
زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ | ازان عنان مرادت همیشه در چنگ ست
حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید | اگر شکسته نگیری چو عذر هم لنگ ست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم | ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست
ترا بقای ابد باد در تکو نامی | که ملک دین را از نام دشمنت ننگ ست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین ‌‌ ‌ تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولتت بنقل سماع ‌ ‌ ‌ موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش ‌ ‌ ‌ ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من ‌ ‌ ‌ ز روزگار بکفاف طمع ندارم بیش
مرا که در مدد کسوت سمور نبود ‌ ‌ ‌ که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته ام وی چو قانعم امروز ‌ ‌ ‌ مرا چه زحمت بیگانه و چه صلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش انجام ‌ ‌ ‌ بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر ‌ ‌ ‌ نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه ‌ ‌ ‌ رخ تو معدن روی و منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار ‌ ‌ ‌ که تیر چرخ بر آید درین مقام زکیش
شنیده ام که تو اندیشه کردهٔ که مرا ‌ ‌ ‌ نهی ز تربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر ‌ ‌ ‌ وگر نه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین ‌ ‌ ‌ توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد ست
ازان برقص در آید فلک که در گوشش ‌ ‌ ‌ صریر کلک تو همچون نوای باربدست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا ‌ ‌ ‌ نموده ام دو سه کرت که حال من چه بدست
ز عیش تیره همیکردم این همه فریاد ‌ ‌ ‌ نه زان که کسوت من اطلس است یا نمدست
مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی ‌ ‌ ‌ هنوز موجب فریاد بر قرار خودست

قطعه

صفی دین بس ازین خمهای بی شفقت | ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو | ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو در | سخات در دل من سر و کرد چون ژاله
چه سود الله ید بیضا چو تو نمیدانی | بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
کجی ازین حرکت ها بود که ناگاهی | فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و رداح | هاتها لنفتر عن شعر المداح
موسم عیش ست درده جام می | در جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهائی اشکر الاعصیان دین | ها صحی هی سکران صاح
گل ز خوبی ست و بلبل از نشاط | هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستظلا | آخر الملک باطراف الریاح
فتح تو در پیش دارد شهریار | عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
برجی ارض الهدی فی جحفل | ظل فی الایه فنواء الصباح
شاه عزم خطبه بدخواه کرد | با فریدون دولت دارا سلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا | مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی زپس | نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین | ایا چو نور خرد در ره تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفل پای حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرداز — چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای

فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — زیادت ست چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که هیچ قطب نجنبید دولت تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر کرده ام زانست — که در صفات تو ماندست عقل ناپروای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای

بپایهٔ که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

ازان زمان که جدا مانده ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای

دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز — مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز — گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای

چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش — بسی بزاری نی ده زبان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان — مگر فرو شود این غصه های جانفرسای

بس ست آنکه لگدکوب حادثات شدم — ز تنگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی نفر از کاروان عمر و من — زبان بگرد دهن در فگنده ام چو درای

در آفتاب حوادث بسوزم ار نه ترا — که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامران و مکرم بمان که در عالم — کرامت ست وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سربان برآورده — که تو گوئی که خاک پای تست

زینتِ آفتاب و زیورِ ماه | عکس چترِ جهان نمای تو نیست
سایبان سپهرِ نه پوشش | آستان سایه در سرای تو نیست
حجتی کان زبان فتنه ببست | سرِ تیغِ جهان کشای تو نیست
آفتابی که عقل ذره اوست | ذرهٔ آفتابِ رای تو نیست
دو جهان را به پشت پای زدی | که کمین فضله سخای تو نیست
در دو پایت او فتادم بعذر | کین گناه من و خطای تو نیست
پایت آزرده شد ز صدمت آن | خود همین ماجرا گواهی تو نیست
چون بپایت رسیده استیم | گر بپرسی حرم سرای تو نیست
عقل سوگند بر جهان میداد | که اگر در سرت هوای تو نیست
بسر من که درد پایش را | بری زانکه بوسه جای تو نیست
جاودان زی که چرخ می گوید | که بقای تو در بقای تو نیست

قطعه

ایا شهی که ز آثارِ نعل شبرنگت | حسد برد بمثل صاحب تبریز
تو ئی که بر تنِ خصم تو درع داودی | ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر درِ دروازهٔ وجود رسید | ندای عدل تو بشنید و باز گشت گریز
بیرد چاشنئ عدل تو به شیرینی | مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود | عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک | که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام | جهان ز عدل تو میریزد آن نگر که بریز

فلک بجام بلا تیر ستم ازان فرمود | که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من | جهان سفله بکین ست و چرخ دون بستیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد | زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز آب دیدهٔ من | برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد تو بی پای مردی کرمت | برون حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفی دولت و دین | تویی که همت تو سر بآسمان سودست
هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر | بعمر دامن جاه بدان بیالودست
قلم که دعوی وصّافی کمال تو کرد | ز جنبش ید دودهٔ وحشت همیشه اندودست
بزرگوارا بے سے تو درین مدت | دلم ز غصه و جانم ز غم بپالودست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار | همه بسیط زمین حیلت من بپیمودست
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه | هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنودست
کنون بکام و بناکام میبردم که مرا | جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند | که دوش خواجه بنشاط شراب فرمودست
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح | چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنودست
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز | چو خلق در کنف اهتمامش آسودست
ز روزگار دورنگم شکایتست عظیم | که این سعادتم امروز روی ننمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید تمامم از تو بهبودست
تو سود کن بجهان نام نیک اگرچه مرا | مدار عمر بامید تو زیان بودست

قطعه

ای ترا در وجود شیع دگمن — نقد هر کیسه کا سمان بردوخت
چشم گردون ندید رسی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروا نهای وعدهٔ تو — جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گت بودم — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا تو انستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدلسی تو — کنون اینست رنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

یا من جوی المعالی یا صارم المهند — العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای بر فراز قدرت گردون نهاده مسند — بر خور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — کفت به الرزایا عن جندک المخلد
ما جیب علی الرامی الشکر العطایا — یکف برالو رایا عن جندک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و نزد بان بساز — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامی چه کند در خزانه نه — از بهر روضهٔ دو سه گز بوریا فرست
اهل ورع با تش ظلم و جفا بسوز — و اصحاب کهف را بسوی دار وا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز — آنگه سر خلیفه بنزد خطا فرست

بدیں

قطعه

ای خرد در طلب غایت تو — گرده پای آبله از بس دوی
تو بتدبیر جهان مشغولی — گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم — که تو نان خواهی یا دستوری

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین — توئی که همت تو هست با فلک همزاد
تو آن کسی که به بند طلیعهٔ حزمت — کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روزه نشستم — نوشته بودم احوال خویش داده بباد
مگر بچشم رضا ننگریست رای فسیح — که هیچگونه بتشریف من مثال نداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود — درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من — که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد — چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است — کجا بجرعهٔ شعر شراب کردی یاد
گرهی که گیسوی حور اگر زند ز فضولت — نترد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید — گره دو صد شد و یکجو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بسازی همه وقت — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم — بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد

زسرگشتگی نیست آن درد سر | که گردون براختر شش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد | فلک نیز درد سرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق مجیر الدین | توئی باسپ و رخ از کل کائنات فره
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم | نکرده سعی تو از کار من کشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست | که توبه میکنم از جرمها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه | به طوع طبع بدادند بی لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری | برای توبه که دادی بشاعرم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز | توئی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت | که مر محدب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید | زهی چگونه زبان سؤال بگشاید
گر دست طبع تو بحر علوم و کان معالی | ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان | مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفتم این معنی | جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن | همچو بوی شفا به بیماران
گرچه درخور همت تو نبود | رد نکردم بخویشتن داران

مایهٔ ابر برترست ازانکه	ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند را ز گرسنگی	کون کنده دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون تتماج	چند بر روی بفکنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و بغا	در جوابم رهی زنت هشته

قطعه

اگر این را بروی عهدهٔ ملک	در سراپرده عذر پروردند
ملک مامون بود زراه سزا	گرچه مامن امین افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آهوش	آسمان رحمت دواج کشید
چند گه خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین تلج رسید

قطعه

شاها حقیقتست که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هرچند زاهدست و تراشیده سرولیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زرین	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار	یکی بتیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

[illegible]

[illegible]

همیشه دولتِ آن پایدار باشد ازین / همیشه نعمت ازین جایگیر باشد از آن

قطعه

همی شدند به بیچارگی هنرمیتیان / شکسته پشت گرفته گریز راهنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان / بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست / خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه هست / که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن / زنند خوش سخنان لافِ پادشاهی من
بجانِ مدحت تو زنده ام ز روی قیاس / سجل مدح ترا برخورد کماهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ / ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم / که صبح عدلِ تو زایل کند سیاهیِ من
دهان بروزه و لب بر ثنای خود مپسند / ز گریه تر شده رخسارهای کاهیِ من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست / همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروانِ روی زمین / توئی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم ست
در اهتمامِ تو آسوده اند جمله جهان / از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم ست
قضا بنامِ تو بر دست دفتر اقبال / صدای نوبتِ ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجورست / خدایگانِ جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلقِ جهان جمله معترف شده اند / که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

ای شمال ترا زمان و زمین کرده از راه امتثال سؤل
دولت را فتور نا ممکن حشمت را زوال نا معقول
گشته پیش تو رام و آهسته فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو آسمان نا نهاده داغ قبول
نور دولت نور کبریای خدای بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون روح لقمان بقالب تو حلول
تا مدات روز و شب کشتان دریا طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس تراست گشته‌ام از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر نیست که نیست بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور وی در ضمیر مهر روان تو جلوه‌گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج نیست که در موسم بهار هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست است تو که ننگ آیدش اگر زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
وانند همگنان که نرفتست یک نفس شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین / ای جهانت نظیر ناازاده

بیکی حمله حکم یاور تو / هفت در بند چرخ بگشاده

همت مهر و ماه را بعلو / رخ و اسپی به طرح بنهاده

نیست از طوق شکر تو آزاد / وز بسیط زمین یک آزاده

با همه خلق و طبع محسن تو / سازگار آمدست چون باده

شعر من گر خوش آمدت بگزاف / در تعجب چرای افتاده

آب حیوان چگونه خوش نبود / به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام کزو بناخن غمم / رخسار وجود می خراشم

چون مشک چرا کند نهانم / کز طیب نفس چو مشک فاشم

آن شمع منم که در معالی / ارواح ملک سزد فراشم

خون می زاید ز شعرم آری / از گوشهٔ دل همی تراشم

تا کی کنم از فلک شکایت / او کیست کزو بود معاشم

در خدمت آنکه زوست روزی / او هست کمینه خواجه تاشم

عمر تو دراز باد کز تست / هر روز به نعمتی تلاشم

من کز تو شدم عطات چندان / هر لاشه نمیکند قماشم

در خدمت تو غریق شکرم / نی چون دگران رفیق آشم

از دست مده مرا که ترسم / آن روز که جوئیم نباشم

قطعه

بزرگوارا من درمیانِ اهلِ عراق — به نعمتِ تو که محسودِ همگنان بودم

سموم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز — که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع بنده برین میل کرده بود خطا — صواب دیدم و با او خلاف ننمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش — زمانه پند همیداد و من نه بشنودم

دو سال نعمت این نوع کرده ام امروز — ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم

زنام هیچ بزرگی شبه نبردم دست — بنانِ هیچ کریمی دهان نه بکشودم

خمار بادهٔ نازش هنوز در سرم ست — ز لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم

چو مدتی بکشودم عنان بدانستم — که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم

به ترک رفتم و گفتم که اندرین دولت — بجز امید دگر هیچ می نه بفزودم

قطعه

خداوندا من آن جراح عمرم — که دائم هفت عضوم ریش باشد

توانگرتر کسی را گر بجوئی — درین عهد از وفا درویش باشد

ازین شاهی و زین دوران که مائیم — دل مردم محال اندیش باشد

زمن راضی و دین داری نیابد — چو کین ها رفت کافر کیش باشد

سلیمی گر زمن بیش ست بیش ست — سلیم ست این بهل تا بیش باشد

چو مهر از پس بر آید آدمی را — حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد — که پانصد رخنه در عیشش باشد

به تیری دو زم او را کش ز رفعت — مگر شمشیر جوزا کیش باشد

[illegible]

ز زنبوری نیم کمتر که بر روی | در آدم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخاوت‌ها کند لیک | بساطها کرد بر خویش باشد
چو جای من ندانند قومی | که ایشان را سمن چون عیش باشد
اگر دم سوزنی یابم بهنگام | چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت والای رفیع خویش | از سقف چرخ و ساحت جوزا آستانه ساز
این عندلیب را که پی مدح گستری | بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
سازد نوا هر چه ترا از نوای من | در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز
گفتم قصیده‌ای که زند رشک حسد بر او | او را هم نکته پرور و طبع فسانه ساز
تا در بحضرت تو شهابی چو من | دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز لیس فرستد از اینجا بخانه ام | یا ور جوار یار که اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نه کند
آنچه با خصم میکند تیغت | با چمن شبنم و مطر نه کند
شرف ذات تو آنچنان آمد | کاندر او سلطنت اثر نه کند
هر که خاطر گماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد از این رایت جهان گیرت | فلک هفتمی مقر نه کند
تا ندانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نه کند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودے مگر گر نه کند
انتقام از عدو کشش امروز — یا توکس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمتت مخصوص — کار طالع کند هنر نه کند
بیش از نیم مدار بے پر و بال — تا کس این قصه را سمر نه کند
کانچه مانند گرد شهر و سرائے — با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهائے دهر نا هموار — جز بکشتی درو عبر نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که از و آب ره بدر نه کند
سخنی چند بشنو از بنده — که دران شرح مختصر نکند
هر کس از حال زیر دستانت — چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتے بیند — بر دل عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهان نداری — کز توکس ناله سحر نه کند
مادح صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ مدح گر نه کند
بنود دور گر ثنائے ترا — جبرئیل آئین ز بر نه کند
هر که بیتے بخواند کو زین قطعه — سخنے عقد در د گر نه کند
گفته من بقال دارم از آنکه — مدد یم بجز شمر نه کند
برخور از جود کانچه عدلت کرد — وز نمائے نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو — هر دو روزه راتب روزی حشم و نظر

نا رفته بر زبانِ تو قولی برون زحق | تا آمده ز دستِ تو فعلی و رای خیر
دی اسکی که حاملِ ادرار خادم ست | گفت این تو در بهدهٔ من همچو من بسیر
از تو بحرص حرمت خواجهٔ علی | بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت و گوی دل جانم مصیبت ست | نائل تراز مصیبتِ صد طلحه و زبیر
هارون درگه توام آخر روا مدار | اسپ مرا بآخر غم چون خرِ عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید | روز عیدت فرخ و فرخنده باد
دی نیمین درگشت چون آسمان | آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا شاها خدا و ند ا دولت | سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فر یزدان گشته ای شهریار | فر یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت | بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

ادی بر فتم که خواجه را بینم | مست و مدهوش همچو بی خویشان
گفتمش آخر توانگریست کزو | مرادی رسند درویشان
سید دیدم بر ان که عرض کنم | شکر خویش و شکایت خویشان
خضری یافتم چه شاید گفت | راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زمان گشته در بد اندیشی | مقتدای همه بد اندیشان
بر کشودم زبان و می گفتم | پشت بر کرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت وزیر | پایمال کسان زنِ ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من
بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم
نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم

به مجلس تو ز جودت مرا سوال کنند
نهاده باید ناچار پنبه در گوشم

مباش غره اگرچه من از شمائل خوب
حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم
کشند غاشیه اقران فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر
چو آفتاب تمامم چو بحر جزر و دشم

من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم
نهند تخته دیبا همی در آغوشم

ز بهر سرخ جواز من هجای تو بخرند
روا بود که به نرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن مقدار یکی
که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه
گرد خطهٔ اسلام دیوار

فکنده همت دیده چو دائم
دوار اندر سر گردون دوار

عروس کلک تو بربسته زیور
ز دست زرفشان و لفظ دربار

تویی آن گوهر عالی که پیشت
فلک مانند خاکستر شود خوار

گر از خاکیست گوهر پس چرا شد
ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریایی ولایت
بدریا در بود گوهر سزاوار

صبا دارد ز تو دریای معانی
شود هرگز یتیم آن در شهوار

اگرچه این سخن بر جای خویش است
حدیث با فرهما یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق | تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود
زآب دیده چو باران اشک برخیزد | بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان بارے | زخنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم | بعین غصه همه خنده های ناله شود
هنوز آن قدرے باقی ست می ترسم | ازان که باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی | وگرنه از پے آن دامهای هاله شود
امید تو به که ماه بیش نیست هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادست گوهر افشانت | همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست
اگر برفعت قدرت فلک بسے وجہ | فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیباے اشتر هوار | بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگام امید سیارم | وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد | بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار | ور سخن گفت شود نبود آن سخن کم گوش دار

هرچه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود	زانکه بس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت	در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را	آری بر ما بخت علی الرغم خزان را
هر لحظه بامید رخش ز آب دو دیده	تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نه بیند بامید دل خویشش	معذور بود زانکه نه بیند روان را
بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم	در خنده کشیده لب آن تنگدهان را
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن	اکنون نتوانم چه ز من نیست توان را
گفتم که میان من و تو موی نگنجد	تا لاجرم از بند نهان داشت میان را

ایضاً

که تنگدهانی که ببوسی تو دهان را	باریک تر آمد ز میان تو کمان را
خون دل من ریزد و مندیش که گویند	بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه	چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو وصی تازه کنم جان	تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشان را
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش	دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سود لطف تو اسباب دلم جمله برانداخت | چون دست ملک تیغ تو سیم و زرکان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر | طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

شب امید مرا روز دل افروز توئی | بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری | خون جگر میخوردم از من جگری باز مگیر

ای بتو زنده من و زنده بتو جان ظهیر | که ز بیماری دواین گلشکری باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرست | تو ز من دست امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم | عاشق شد بار عشق دیگران را چون کشم

گرچه گردونم بگردانی بگرد این جهان | در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم

از درون جان من چیزی رود جز عشق تو | دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را | چون شفق تا گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند | وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده | بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم گشت عشقت وای اگر کردی گناه | حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند

چشم تو دعوای خونم کرد و ابرو شد گواه | کفر چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن سبب شاید کنم | هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم | بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیش‌بین — آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

ایضاً

گر گلِ رخسارِ تو عزمِ گلستان کند — اهلِ تماشای او روی به بستان کند

در سپهرِ روی تو ماه ور نه مهرِ فلک — تحفهٔ دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه چو بیند پریش — سر ز چه در کشد و رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلفِ تو با دلِ دیوانگان — فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

دردِ تو در جانِ من خیمه زد آنها مکن — وصلِ تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرتِ دین پیش‌بین — آنکه فلک بر درش خدمتِ دربان کند

ور نه ز حشمت ظهیر دیده بر آنجا نهد — چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخواره که من دوش قدحِ باده بدست — با حریفانِ خرابات برون آمد مست

بر درِ صومعه بگذشت و صلای در داد — سرِ خم را بگشاد و درِ غم را بربست

زلفِ زنجیر وشش کز سرِ آیات برخاست — رقمِ کفر بیا برنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و ابو سیکده روی — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفانِ قلندر بخرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه بکف نو زده دست

چون ظهیر از سرِ زلفِ تو گشادیم گره — که کمینه گره‌ای بود از او پنجه و شصت

ایضاً

سوزِ عشقت نشانِ جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو به بینی که ناگهان روزی — مردم آبِ دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم — که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو — در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت — چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

عز سوده منقش قزاک دار گردد — عنبر فشان زر او تر پاک وار گردد
آن دم که هوش پرّان در ناودان کعبه — چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان تیخ بر چنار بندد — پالوده دمشقی ظلخال مار گردد
در کوه‌های شیرین خسرو خبر ندارد — امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد — شلوار آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودت ای شاه — خوش باش کزان نیافت نقصان بتو راه
زین بیش بودت فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست — یا صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

سے را که همیشه با خرد دانست — هم اوست که مونس خردمندانست
سے درخم اگرچه سر گرفتست رواست — در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

باگل گفتم که سوی گلزار آیم — از عهد بر تو شکست کردار آیم
گل سوی تو بنگرید دزدیده و گفت — بر عهد تر از خودت کسی بنمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد — از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن — پندار که با تو هم همان درگیرد

ایضاً

با خار قناعت از بسازی یکبار — در هر قدمی بر دیدت صد گلزار
با خارکشان نشین که در یک هفته — صد برق بساخت گل بیک دستهٔ خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد — با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل — گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

ما مرد دل ضائع شده در دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمهٔ غم بر آتش ناب زده است — خون نایهٔ دیدگان رهِ خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورد است — وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان می داند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند

این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل — بلبل همه نانوشته بر می خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در گرفت — [illegible] زر چه عجب که خشم دیگر گرفت

بنگر [illegible] گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو به جست و جویم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید

با این همه گرچه [illegible] — [illegible] تو نیست آنکه [illegible] نرسید

ایضاً

[illegible] لعل الله گون صافی — [illegible] شیشه خون صافی

[illegible] — [illegible]

ایضاً

ای [illegible] گل [illegible] شکفتن داری — [illegible] گفتن داری

ای سوسن [illegible] — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد | وین نرگس مست خون خوزان ریخت

ایضاً

در پرده خوشدلی کسی را راه است | کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمیده در سایهٔ بید | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چیست با جان گفتن | گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز | گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار | وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی | پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت | دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک | آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

قسمت چو شکوفه می رنگ آمیخت | تا همچو شکوفه چیز خوش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی | آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می تابد — کس نیست که از امر تو سر می تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق — هر جرم که می کنند بر می تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل — خورشید بسجده افتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغ کفرش بدل — گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند — اسلام به تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ همی گردانند — امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی — بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید — جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بجز می قدح بر دارد — وز ابر بنانش دُرِ معنی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه — این گم شده را ز لطفِ خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی — امروز بسی روی بتر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم — عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — زحمت سر بدسگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت — از بار بریخته‌اند بر ناخورده

ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر دستش — تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد — در آتش و هم در آب خذلانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه — تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بسی عالی کرد — لیک آهنگی دو کعبتین مالی کرد
وان آهنگی کو سر بوجهل برید — وان آهنگی که داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — وز عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آمده این قصهٔ من — با آب دو چشم تر خود برمی‌نایم

ایضاً

چون در هوست صرف شد این عمر دراز — وز عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من — گر می‌طلبش کنم نمی‌یابم باز

ایضاً

آن خط که ترا روی همی آراید | طوطی ست که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید | زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف توام در تب و تاب افگنده | بر بخت توام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو کور دشمن را | چون خال توام سپر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سهی | هم یار سعادت ست و هم سرو سهی
بهلش که کند از رخ او زلف تهی | کو را نبود چو خال تو ردیهی

ایضاً

ای ورد ملائکه دعای سر تو | سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر در دل من باد فضای سر تو

ایضاً

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد | لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

ایضاً

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب | وز دیدهٔ و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بر آن رخسارت | در یکدیگر آمیخته ام آتش و آب

رباعی

هر جوی که بر روی بناخن کندم | از دیده کنون آب درو می بندم
بی ابروی تو چو بوده ام یکچندی | اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل زعین حورای نژاد | بر روی تو ابروی ترا خم مهداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت | پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پای تو گرچه درازست و بری | هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هرچند که میل تو سوی بیدادیست | یکذره غمت به زهزاران شادیست
از ما گله مسکنی ولیکن ما را | از بندگی تو صدهزار آزادیست

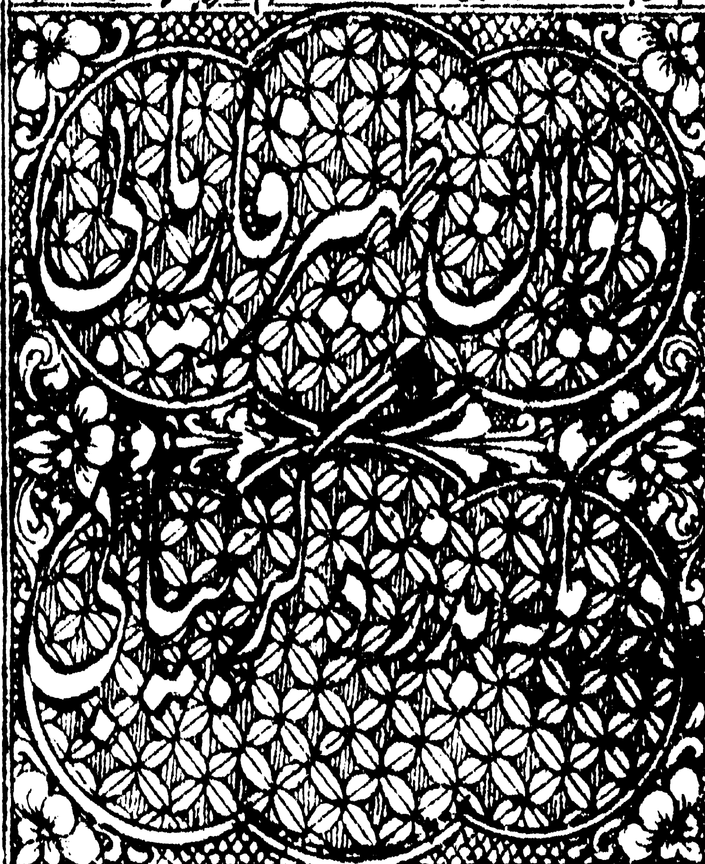
ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم | نی طاقت درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب | کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظهیر فاریابی

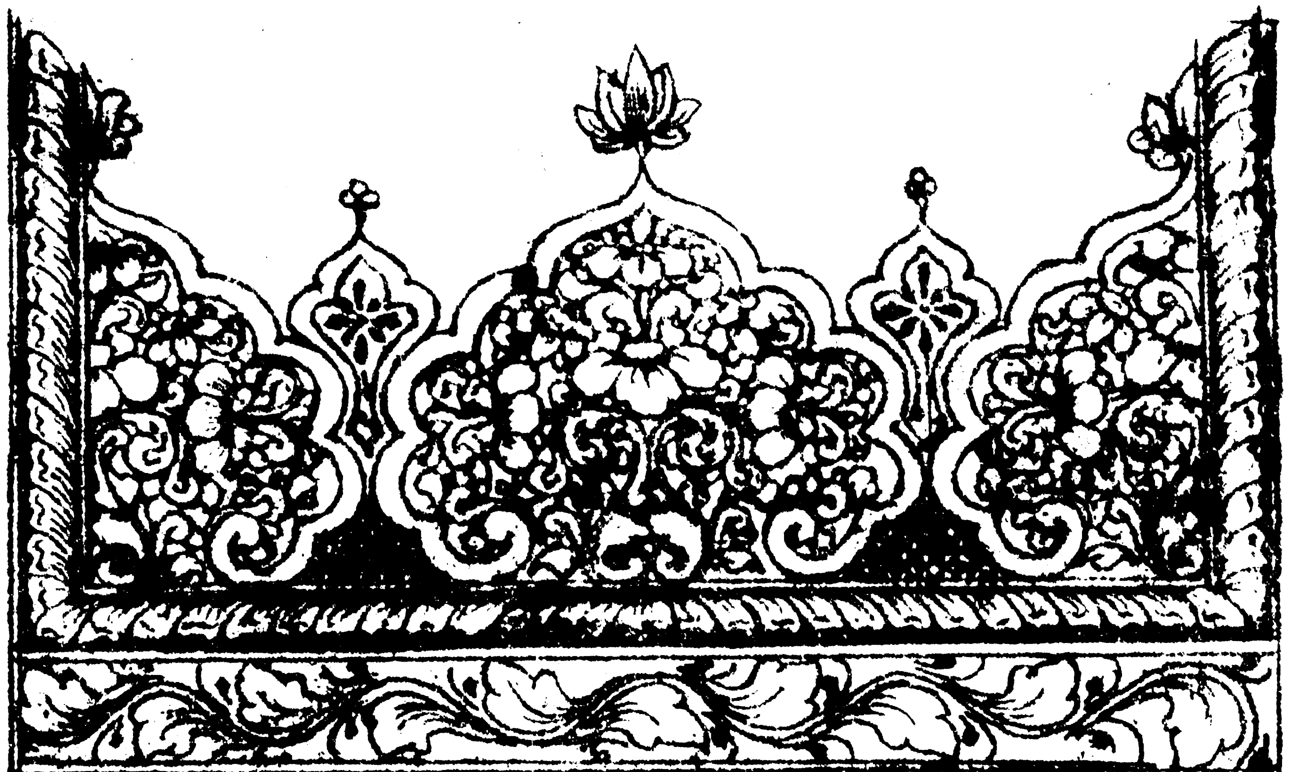
به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان تمام

زهی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که برنگینی خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین مجموعه حجتی است کافی



بقانون احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آغاز و خجسته انجام به زمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بزیب احسن انطباع رونق یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

غبارِ راهِ تو در دیده توتیاست مرا — بیا که دیدهٔ غمدیده بی‌ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز — هنوز در سرِ زلفِ تو نارساست مرا

بروزِ وصلِ تو من قدرِ آن ندانستم — اگر فراقِ توام میکشد سزاست مرا

شرابِ تلخیِ خوی تو در تبسم دارد — دمی که شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکامِ من چو نگردید آسیای فلک — اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبالِ من بود معکوس — بفرق اره بتر از پرِ هماست مرا

خدنگِ قامتِ من در شباب شد چو کمان — چرا گشایشِ دوران نکرد راست مرا

ز تندبادِ حوادث ز پا نمی‌افتم — که دستگیریِ افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشامِ ظهیر — نسیمِ زلفِ تو امشب گره‌گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دلِ بیمار مرا   برسانید ببالین بتِ غمخوار مرا

اشک من از سرِ مژگان رود از ناچاری   از هما بخا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم   منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سرِ شب که به تسخیر خیالت بودم   دیده میکرد تماشا دلِ بیزار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد   آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد سر   پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردشِ قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا   کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخِ گل نشینم رنجه گردد عندلیب   بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

بر امیدِ زلفِ چوگانِ تو گردون سالها   همچو گوی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غمِ عشقش ز مو باریک تر   میتواند داشت چشمش در صفِ مژگان مرا

ای جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آبادِ ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا   به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حباب بین و شرر   ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست   ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم   بدانهٔ بخرد وجه کائنات مرا

ظهیر من چو توقع ز دشمنان دارم   چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یک نفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام
مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنها ئیم
تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
لالهٔ جاسوس در هامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا
کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا

گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست
سرمهٔ دیدهٔ کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار
برده ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست
ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب در وست
کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز نفس جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات بر آید بر اوج
گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبزه شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت نظم پر اعجاز ترا

چشمِ آهو گر به بیند چشم زهگیر ترا
سینه‌ها چون مغز جا در استخوانِ تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریرِ برگِ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدانِ نگاهت هرگز افغان بر نخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشتهٔ تن پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلفِ گرهگیر ترا

محرمِ بزمِ اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راهِ وفا تجربه کردیم بسی را
هرچند بدیدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
جز سوختن آتش چکند مشت خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما رد ننماید مگسی را

ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خوشنود سازم خاطرِ پروانه را

ترک عشق گل کن و با من بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گلِ بیمانه را

بر سرِ مژگانِ من در خار خارِ حسن اوست
آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را

مرغِ دلم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
میکشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پلے بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر دیوانه شاد کن
بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست بر دلها

چه سر ست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن ست اینکه میتابد مدام از زیر محملها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از لاله هامون
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب خسارا که گر برقع
گشاید رخنه افتد بر کتان پردهٔ دلها

برای دیگرانم زنده گر نی بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریکست پای شمع محفلها

زکشتن نیست باک از دست پایم زود بخشایند　　برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نمیندیشد
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند در ره آهوی حرم را　　کز آهوی چشمان تو آموخته رم را
تا زتو صنم را نتوانست کشیدن　　نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر نرساند بد ماغم　　از نکهت گل باز کشم قوت شمم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند　　ترسم که فراموش کنم ساغر جم را
از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز ست　　گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود　　شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

زاسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون نهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را　　بی ستون باید که بند در راه این سیلاب را
قبضه از بیداری مردن نخواهد یافتن　　خواهد آن دل مرده گرد زندگانی خواب را
شبنم بید ست وپا اگر نباشد جذبه　　کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که میخود در نماز نشن جبین چین ریاست　　مینمایدش زجبین بوریا محراب را
کم میگیرد ز بوسه از لب او آب و رنگ　　تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم میگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را　　سرخی نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بباریک رشتن ست　　بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند　　جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که پوستی ست بآهنگ دوستی ست　　بنواز با ادب دف و چنگ و رباب را

بشناس زلف را که بچشمت فسون گرست　　گر بشنوی فسون گر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر
در حلق تشنه وعده نماید شراب را

ندانم از چه دستی میکشند زلف سمن سا را　　عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع　　که او دیده است عکس صورت آنماه سیما را

لب آن جام می بوسیم دهانم میشود شیرین　　حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکر خا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقدهٔ مبهم　　که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم　　کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد زو هوس را با وجود عصمت یوسف　　چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را　　کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش　　خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صدمهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول　　کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا هر دم حمایت میکنند　　هر کرا دیدیم خلعت میدهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ　　داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می فشاند سر بر جای خویش　سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا　بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی　حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی ست　پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست　چون گل ای غافل در این چند روز خندیدن چرا

نیست مغرور خط در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما　که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانه گل و می　بجای باده گلاب ست در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل　نشان بخت سفید ست داغ لالهٔ ما

بناله که بر آرم ز دل شود معلوم　شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون ست رنگ هالهٔ ما

گهی در باغ نظر وا کند مژگان ما　گهی بهر دسته کلیدی وا شود بستان ما

گر دمی آسوده باشم آن خواب راحت ست　ور تمام عمر هست آن یکنفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است　زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب　خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزنِ چشم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامانِ ما

حسن شوخت کاینهمه می لافد از چوگانِ زلف
غیر گوئی دل چه خواهد برد از میدانِ ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موجهٔ شیرازهٔ ماندست از دیوان ما

ز آبِ یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خطِ خلعتِ استاد در گه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد سرنوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آنقدر زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردنِ دلِ من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

آنکه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی زیانیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد ننشست نقش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بختی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و سیمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و باوفا کن اتفاق
صاحب زر بوذر (رض) ست و بولهب اب اللهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل اسے نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم این خواب پریشان بیتو در لیهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد قریب
گویا خود چاشنی نگرفت از آن شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یادگیر از عندلیبان عرب

کربلای عشقم و سیدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد درد دل من از مداوای طبیب

ز آشنایان هیچکس با من وفاداری نکرد
با غریبان گر بیامیزم زمن نبود غریب

ای سوار عمر غافل ماندهٔ از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد بهم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آید کس از بحر سراب

اشک من مع جیست گر دریای آتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب

با همه امساک او از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نو ته طناب

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان ماهتاب

آر می آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
قطرهٔ از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر سیگیرد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا ز ندمستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر بر آر از خواب غفلت گر سحر خیزی مدام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است اکنون آفتاب

تا رخ شتش در دل ست و پرتو او در نظر
در میان شهر یار انست شامون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاکِ شهیدان مطلب — غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفسِ صبح همی افشاگر خورشید بود — راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظرِ سودا باش — غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دلِ ما همه کس صورتِ خود می بیند — نیک و بد را همه در آئنه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن — رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گلِ مصر مجوی — جز صفیری اثر از بلبلِ کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن — از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس — کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز دمِ شاهِ غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن ست امشب — نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن ست امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد — اگر در نفس باشم تا سحر حق با من ست امشب

نه بندد در برویم تا ببزمِ خود دهد جا لم — نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن ست امشب

کنون کز ترکشِ آهم خدنگِ فتنه می بارد — بگو آید بمیدان هر که با من دشمن ست امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم — دل ما هر شکست از من چه بشکن بشکن ست امشب

نسیمِ شوقِ من گویا کشاد از رخ نقابش را — که عکس پرتو افگنده است بر من روشن ست امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشامِ شوقِ من بر بوی این پیراهن ست امشب

برویم یار خندان ست امشب — به بزمم شکرستان ست امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش	براطراف سمن چراغان ست امشب
حنا بستند گل را از شقائق	گلستان را چراغان ست امشب
نمیداند نسیم لخلخه سای	که از زلفش عنبرستان ست امشب

برویش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

فغانم برلب ست و پارهٔ دل برکنار امشب	که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب
صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را	ز بس زآئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب
نگر در شمع بزم او نیارد غیر را دیدن	به بیرون کو بکشم پروانه چندین انتظار امشب
بسر سه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را	هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب	گره افتاده در کارم ازان بند نقاب امشب
دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع	تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب
ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد	ازان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب
ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد	مبادا نیم مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل ست می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ وپی دارم امشب	نفس چون ناله نی دارم امشب
خراب از بادهٔ عشقم میندار	که این بدمستی از می دارم امشب

ردیف	ز بس غمهای او پایم فسرده ست مزاج چله دی دارم امشب	تاء فوقانی

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را — بی ستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است

دیده از حکمت دل رفته بسر مشق سحاب — آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن کشت هلال — آن کشاید روی آن نکته که مادرزاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل — که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه — رگ افسردهٔ ما منتظر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید ست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد است

مکن معالجهٔ من که زخم ناسور ست — مرا که پنبهٔ داغ از دکان منصور ست

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی — که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور ست

گذشت عمر بهان نام عشق بر سر ماست — هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور ست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری — براستخوان و تنم رگ چو تار طنبور ست

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر — بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور ست

چو در تو بنگرم و آن یکّا دمی خوانم — که از ملاحت حسن تو چشم من شور ست

ظهیر باز رقیبانه رو مکن آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور ست

تا چشم سیه مست ترا میل شراب ست — صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب ست

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من — گویا که جهان در نظرم عالم آب ست

ای دوست تو ندانی که درین پوست مرا نیست — آن شعله که آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است بر اوراق دل من — جز حسن فرنگی تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم — تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن زاهل مجاز است — ما مخلص جغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهربار ماست — دُرّ درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه دُر — بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته بر پا از شهید غمزه اش — زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است — زان سبب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیشش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را گرده از دیوان ماست — کلک مانی نظرتان از دستهٔ مژگان ماست

از صنعتش یادا که خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت که رنگین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی — سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن دیده‌ام — لذتِ آن تا قیامت در بُنِ دندانِ ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه ست فصلِ گل که در دوران ماست

مژگان تو با سرمه با پای نهان ست — آری نظرِ لطف تو با سوختگان ست

خاموش کند شمع بتاراج دهد گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان ست

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم — رویش بمن آما سخنش با دگران ست

بر چاکِ دل از حسرتِ مهتاب خیالش — پیوسته ذکافوریم از تار کتان ست

در موسمِ گل توبه ظهیر از مے گلگون
چون صبر بتان بر دلِ عشاق گران ست

با بُتِ بیگانه خویم آشنائی مشکل ست — پاس او داشتن در بینوائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر مے کند — با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی — با چنان زلفِ درازی نارسائی مشکل ست

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش — با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کے ببالینم رود او گر رود خاکم بباد — زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان — صاف دل را خود به معشوقان رهائی مشکل ست

کے شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ ست — کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست

صدای زنگ بر آمد ز گوش پنبه برون کن — ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد
دلیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگست

زمانه بر سرِ جنگست و یار بر سرِ صلح
ز صلحِ یار چه حاصل زمانه بر سرِ جنگست

بقد چو قامتِ چنگست و تن چو قانون
تنِ ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صدقره بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از دشنه خاری رهِ طوفان نتوان بست

ز ناوکِ نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خارِ مغیلان نتوان بست

ای سُنبل دلکش بگشا طره که بر دل
بندی بجز از زلفِ پریشان نتوان بست

محتاج بتزئین نبود باغِ جمالت
زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغِ چمن رشکِ تو با بادِ صبا چیست
دانی تو که بر روی دبستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطنِ خویش بنالیم
بر ما رهِ سلطانِ خراسان نتوان بست

ای از سیهِ غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالاے قیامت

خورشید ز شرمِ تو چنان سوخت که دانست
احوالِ صفِ محشر و گرماے قیامت

جائیکه قدم در رهِ عشقِ تو نهادم
ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصلِ تو نگذشت از طپشِ دل
در مذهبِ عشاقِ تو غوغاے قیامت

جز من که گهے در دلِ پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دستِ من و دامانِ تو فرداے قیامت

درآشیانهٔ تن مرغ دل به آزادیست
شنید مژده که یارب هوای صیادیست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید
که هر که می نگرم از غم تو فریادیست

مزن به تیر تغافل مکش به تیر عتابم
هلاک خوی تو من از طرز جلادیست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی
گران بخاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

درکعبه گر نیاید آنکس که حق پرستست
کی قبله می شناسد دیوانه که مست ست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکست ست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادی گرد اینخانه در نشست ست

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را
بر نامی از خزان ماند از بسکه باد دست ست

شمعی بدان تحمل پروانه را تجمل
صهبای بلبل و گل از بادهٔ الست ست

تا پنجهٔ حواسم در زلف اوست محکم
گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست ست

داغ غم ظهیر ست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست
نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم
آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا چسان پر میزند
حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان
برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر
کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا بامی کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

کودکی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقا نه ایم
راز این بگشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم
شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است
جز نیک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است مزد میوهٔ زان نخل سربدر
گز زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است
سرفتنه چو سرمهٔ دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وزود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست
مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند
گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار
بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد
باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست
بجز سوال کسان بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار
چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان
درین زمانه بجز نی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا
ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر حال ما برسد
بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو ببینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنون ست

بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود / بدست عشق تو آنهم فتاد مرهون ست

پیاله را نرساینده بر لبم ساقی / که از ترشح چشمم پیاله پرخون ست

سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا / چرا که خانه برانداز خار هامون ست

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود / نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست

زبس نصیحت اهلِ کمال خواهانم / روم بگلشن ازان رو که سرو موزون ست

بحال سینهٔ گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه اینست / خرامم میکشد مستانه اینست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق / برای خواب خوش افسانه اینست

سر و کارم بزلف و خال افتاد / بمرغان تو دام و دانه اینست

بدر دائم بمجنون پند میداد / گر از حق نگذری دیوانه اینست

خراشش ناله ام موی شگافد / برای تار زلفت شانه اینست

بسوزد شمع گر بی انتظارش / عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن / زپندار هوس پیمانه اینست

گه دیوانگی آیم سوی دل / که پندارم رهِ ویرانه اینست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالهٔ مستانه اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت / سرخی این کتاب بخونِ شفق نوشت

هر شب زگرد خوان فلک وزری نشست / رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه | تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود | چون از خط شکستهٔ او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت | وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بد تر | هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات | آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
به رقیب تو شدم مختلف از روی ضرور | عار ازو داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت | ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت
کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد | هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بدست و پای جذبهٔ شوق | چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین | ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
به بوسهٔ ز لبش دل نمی شود سیراب | چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزای لب خویش | که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت | رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز ... که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تار شرم فگندی بچهره زلف سیاه ... فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من ... جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر ... فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست ... وجود هر دو درین کارخانه درکارست

تو بهری د عمل نیک شو بجوهر اصل ... که تار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی ... کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست

ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست ... همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم ... شفا مده بکسی کو ز عشق بیمارست

بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام ... که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم ... ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان عنان مشامم بدست گلزارست ... که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من ... همیشه آئینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست ... کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم ... همیشه پای مرا در تلافی یارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت ... خوشادلی که بنزدیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست ... هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آئنه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سرو زان آزادگی دارد که بی بار و برست
در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی است آنکه بخشش نقطهٔ توحید نیست
دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتراند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیادار نیست
تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند
رشتهٔ تا نگسسته جمعیت برای گوهرست

قابلان را زودتر گردون زپا می افگند
اره در قصد چنار افزون زبهر جوهرست

هست چیزی در کف دریا ولاف بو الهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پر دین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک سنگ مایه عقیق جگری داشت

برهمزن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمعم همه شب گریه بباد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار بمنزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند درینجا اثری بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمرِ ما شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر به منتهی گردید
با نتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بود همی آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کشی خم پی جهاد عدو
کنون که از سرِ فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی نقطِ دو صدر ساله گذشت
نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر
بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت

گلاب پاشی بلبل براشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت

بسینه ام بنگر از سیاه خیمهٔ داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

ردیف ثاء مثلثه

در رهِ سعی نقش قافله راندیم عبث
پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است
انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند
انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت در داد
این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیدهٔ مصرفِ ما قیمتِ یاقوت شکست
اینهمه خونِ دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را
از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر اربابِ سخن را نشناسد ظهیر
اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

ردیف جیم

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد — ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق — مرا ز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل غافلست نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر پر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ — اینست مرا ثبت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را — از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان — زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ

هر دائره را مرکزی البته ضرورست — خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج — بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مردهٔ روشن تراز تو نیست — گفتا که می برو ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست — روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر به پیری خمیده نیست
وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج	قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود	عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج
شهدی از و مجوی که زهر هلاهل ست	چون مار هر که حلقه زند در بری گنج
ای چند پست فطرت و منکوب تا بکی	بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر گم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج	دری ز بحر سینه نه سفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم	ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ	آری ز مرگ چیره‌تر ست اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او	آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست	بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر	چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف حاء

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح	بپای نرگس مستانه‌ات دعای قدح
قسم بهی که صراحی فرو نیارد سر	بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح
ببزم مے نبود ماه چارده ساله	که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش ست گلشن بستان که بی نسیم صبا | دهان غنچه لبان واشود برای قدح

ظهیر مجلس مے را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح | مسیحے زفلک بانگ زد که یا سبّوح
به بخش نامه سیاهان بی بضاعت را | وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند | چنانکه جائزه مدّاح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام | خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن | یکے مفرح دل شد یکے معذب روح
نظر بر آئینه کرد و کشود عقدهٔ زلف | نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح
بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل | نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانے
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح | بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت | آری بیک نفس بشر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت | بنمای رخ که جان بهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست | بنگر تو از تبسم باد در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح
شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را | دست ز دم برشتهٔ کوته طناب صبح

ردیف خاء معجمہ

شراب ناب بود بے حضورِ جانان تلخ ‌ ‌ چہ جای بادہ بود بیتو شکرستان تلخ

عجب کہ شہد بیابد ز وصل بعد از ہجر ‌ ‌ فغان کہ اینہمہ بود است زہرِ ہجران تلخ

بکام عاشق مہجور شہد باشد مرگ ‌ ‌ کہ عمر میگذرد در فراقِ جانان تلخ

اگر فرح بود از پے چہ غم ز تلخے صبر ‌ ‌ کہ از برائے شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظہیر از کدام آب و ہواست ‌ ‌ کہ گوئی از سببِ اوست کام دوران تلخ

زہی بہجرِ تو بلبل خطیب منبرِ شاخ ‌ ‌ ز شمعِ عشقِ تو پروانہ سوز داندر کاخ

فگندہ فوج نفس بوریا بمسجد دل ‌ ‌ ازان بصومعۂ شیخ میروم گستاخ

فلک بدو شنواند مرا تِ والنجم ‌ ‌ سحر بسجدہ فتد مرغ عشق از سرِ شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نمیگنجد ‌ ‌ بجذبہ رفت نسیمے بخانۂ سلاخ

تراست تا نفسے ناامید رزق مباش ‌ ‌ کہ بہرہ بہرِ تو نزدیک میبرند طباخ

گناہ روی زمین کردہ ہیچ باک نداشت ‌ ‌ ظہیر را کرمت کردہ اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ ‌ ‌ اگر در شبنم شرمش کہ میریزد گلاب از رخ

شعاعِ آفتاب ایدل نظر را خیرہ میسازد ‌ ‌ توانم دیدن او را گر بیندازد نقاب از رخ

نہادہ دست بر عارض بوقت خواب مدہوشی ‌ ‌ کفِ دستِ نگارِ خویش را دیدہ خضاب از رخ

حجاب پردہ ہاے چرخ تنگی تا یکے ماند ‌ ‌ چہ آید از کتانی گر نیاید ماہتاب از رخ

ظہیر از بخت میمون میشوم روزیکہ از خلوت ‌ ‌ برد بم خاک راہ آن شہ عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد خشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم واز جان دیندارم که خوابم می برد

کل شکی از جان غبار چشم می افشاندی
کان نقاب افگنده دائم بی نقابم می برد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیدهٔ بیننده فیض از ماهتابم می برد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو
گریه طوفان خیزد و میدانم که خوابم می برد

بشنوای صیاد اگر آزادمی آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم می برد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سیاه غم مدد کن ورنه خوابم می برد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
باز این در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه مائلم آمد بیاد
در شقائق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر و تیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس من غم غفلت فتنه را
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پایش بشهدی گشته بند
نفس شومم در تعلق مائلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخود یاد دیدم از موج شراب
بی ثباتیهای شخص زائلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد
می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب — از زره پوشیِ نازِ تو بیادم آمد

کلک دیدم که ز نقش قدمت ره میکرد — نقشِ ته شیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من — چون ز پوشیدنِ راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقهٔ ما بود ازین تاب به چنگ — زلف عشاق نوازِ تو بیادم آمد

نازپرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگهِ گرم نیازِ تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد — آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد ز می بر فصل گل — بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس از چشم یار نسبت کرده اند — دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم — خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد — سخن ز لعل لبانِ تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بگشائی — ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع — بسانِ کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارتِ دل من در خزان کند بلبل — سراغ غنچه ز نوکِ خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد — غلط که آئنه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند — ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترکِ می ظهیر که من — کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند ‌ ‌ که هیچ باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئهٔ امید برات ‌ ‌ کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند

عجب از آن که نشانت ز بوالهوس پرسم ‌ ‌ ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو ز باد نیست پرویزست ‌ ‌ کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد ‌ ‌ گفتم اگر بباد روم هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل ‌ ‌ آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودنست ‌ ‌ دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر ‌ ‌ ور نه برمز عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب ‌ ‌ بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود ‌ ‌ سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز ‌ ‌ بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و بپرس از شانه ‌ ‌ تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه ‌ ‌ مقصد از سجده آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد ‌ ‌ ابروش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن ‌ ‌ آرزویم همه جوینده گی بوی تو بود

دو دیت را بسوخر گه مه دید ظهیر
باخبر شد بر ببینی که به پهلوے تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقۂ عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بحیر تم که چسان شد بعشوه شهر آشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا بسبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بے وضو هرگز
نشسته رو هم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آرامید
خوشا سرے که در و فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردے و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمی شود
دوزخ حریف شعلۂ آهم نمے شود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمے شود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاهم نمے شود

در پائے همتے که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمے شود

ناله ام تا کے بناخن کاوش دلها کند
گریه ام تا چند کشتیبانے دریا کند

پاره شد زنجیر ما گر رم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرائے جنون پیدا کند

چند بکشاید گره در بوستان باد صبا
گو نسیم وصل او تا غنچۂ دل واکند

بال بلبل را بتار رشتۂ گل بسته اند
کے درین موسم بسوے آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان
کوششِ صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اہل نسیانیم در معنی ظہیر
چون شویم از اہل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماهِ کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیرِ جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب ہجرانِ او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگے بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمانِ ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پاے گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش مرغِ گلستان میتواند شد

فسونِ ناز او حرفِ مروت میتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روزنِ وصل او را مرقع میتواند بست
مهِ من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غمِ او را ظہیر اندر دلش جاے تواند داد
اگر در ظرفِ قطره جاے طوفان میتواند شد

ز انبوهِ غمت در سینه ام راهِ فغان گم شد
ز بیداد توام حرف و حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشے پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان برہم زدی ہنگامهٔ شورِ قیامت را
که طومارِ شفاعت از کفِ پیغمبران گم شد

چه بیخود خفتهٔ مجنون برخیز و سراغش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میانِ کاروان گم شد

بروی نقشِ مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مردِ محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوکِ مژگان ہلاکم کرد
دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حالِ ظہیری را بگویندش
که در دام ست آن مرغیکه شب از آشیان گم شد

بی‌تو امشب از سرشک من زمین گل میشود — گر در آغوشم نیائی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان — آرزوی جان کجا بریده از دل میشود

گشته‌ایم از باد شرط روی دارد بر قفا — ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکر ما چو تمکین حباب — جوجهٔ تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سربند قیبیت را بدست آورده‌ام — از دعای من مفاصل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از امداد دوست — گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال — آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمائش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پرخون بود — حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست — معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطرهٔ خود را به بحر عشق واصل ساختم — تا که دست کوته سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی و شانه را احتیاج شانه نیست — تا خراش نالهٔ زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی‌ماند ظهیر
زادهٔ طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود — اشک من از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی‌مروت از بهائم کمترند — زهر انسان فاد ز هر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق با دُر دیدم طمع را — از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد — جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمهٔ در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود
از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب
اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک از رشک آهوان
لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دائرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای
دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است
با وجود آنکه او همسایهٔ با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغیکه با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد
ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع
اگر ملالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران
نگر بگردن زاهد از آن طناب فتد

بما هوس تو برقع بقا نخواهد داشت
چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

بنر دبو الهوس از چهره بر مدار نقاب
روا مدار که بر مرده آفتاب فتد

به فصل می چو شوم مفلس از بهای شراب
ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که روبرو دارند　　کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود ای ماه　　که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم　　که ترسم آنکه مبادا از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی　　بدست دلبر عالی‌مقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر　　که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچه‌های پیکان شد　　بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر با آتشم آبی زند ببزم وصال　　وی بحر من بختم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی تیر کش ناز　　کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد

بهر که می‌نگرم من ز عشق می لافد　　متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن　　وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آیینه نام صاف دلی　　که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد　　ابر بیداست که این قصه بدریا میکرد

زنگ بر چهره آئینه امانت دارست　　ورنه عیب همه کس زردی افشا میکرد

میکشاید گره غنچه بدندان نسیم　　کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید　　این بلایی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود　　نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

ولیکه دوز شب از گریه شمع شود دارد / چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت / هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکده گر در خم سرے اندازند / ز من هنوز بلاے خمار کم نشود
رقیب او ست نمیدارد از تو دانستم / که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق / هنوز از تو هواے شکار کم نشود
شبے که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق / یکے ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده بار سبز بود / هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر / ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید / نخل صبرم ببار مے آید
دم سرد شب زمستان رفت / فیض صبح بهار مے آید
می وزد بوے زلف او بدلم / گوئیا از نگار مے آید
چون گیاه از زمین حنا سر زد / یافتم کان نگار مے آید
خودبخود میرود باستقبال / نقد جان از نثار مے آید
در تماشاے او مکن منعش / هر که بے اختیار مے آید
آتشے کو زند بجان همه / از دلم یک شرار مے آید

انچه بردند طامعان ظهیر / در قیامت بکار مے آید

بر تو حسن تو در بحر و بر انداخته اند / آتش انیست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کردهٔ حسنت شده آئینهٔ دل ‌‌ ‌‌ اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو ‌‌ ‌‌ در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز ‌‌ ‌‌ کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود ‌‌ ‌‌ آنچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا ‌‌ ‌‌ بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر همه سیم و زر انداخته اند

دل انگار من بی عشق او مرهم نمیماند ‌‌ ‌‌ بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمیماند

میا گستاخ و آی شادمانی در کنار من ‌‌ ‌‌ که این پروردهٔ غم را بغیر از غم نمیماند

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی ‌‌ ‌‌ که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم در کش
میفگن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمی گنجد ‌‌ ‌‌ کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمی گنجد

غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم ‌‌ ‌‌ که در روی نشه از بادهٔ گلبو نمی گنجد

بهنگام عتاب العقد هم در کار من اولی ‌‌ ‌‌ بر خشم آری گره دانم و زان ابرو نمی گنجد

پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم ‌‌ ‌‌ که دیگر در میان شانهٔ او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم کوتاه ندارد پیش او قدری
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم امشب نقاب از عارض یار او فتاد ‌‌ ‌‌ دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار او فتاد

خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش
گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد

گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت
هندوی از بند چین سوی بلغار اوفتاد

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر
کار من چون روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزی که با عشقم سر و کار اوفتاد

بر رخت آیینه دائم نگران می ماند
دل ما نیز بر رویت بهمان می ماند

بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
گرده ام سودی و آنهم بزبان می ماند

دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق
کار زدها دل پیر و جوان می ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهارم بخزان می ماند

تو بخوردی و از آن وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دور جهان می ماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست دو چشمش نگران می ماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقائق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم
که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بگنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بهوی اولب لب ساغر نزد | مرغ چمن فصلِ خزان در صحن بستان پر نزد
هر کس بخوان مردمان ناخوانده آید چون مگس | دست ندامت نیست کان وقت شتاب بر سر نزد
در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو | تار رشته همواری نه بید از چشم سوزن سر نزد
سعی سحابِ تربیت در حق من بیهوده شد | این دانهٔ نومید من از خاکِ غم سر بر نزد

هر دانهٔ اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد مثقب الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاقِ دامِ زلفی بال زد | شانه را در گیسوا دید و بر خود فال زد
بی تو امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت | بر لبِ دریا حباب گریه ام پر خیال زد
در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت | بر کسی صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد
شب رقیب از رنگی گیسوی وشد خوفناک | چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس حرص استش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد | که در کمند دلیران شکار می لرزد
چو زلف یار چلیپا نوشتم این مکتوب | کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد
ز نا امیدیم افزونترست مژدهٔ وصل | که دل بوعده که انتظار می لرزد
گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک | ز بس کفم چو نسیم خار می لرزد

من از وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد | ز آشیان بلبلِ شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف باندازِ کمند افگنی ست   که درین حلقهٔ ما سخت باندازآمد

در خزان موسمِ بی برگی من دید بهار   رفت با برگِ گل و بلبلِ دمساز آمد

دید چشمِ تو مسیحا لبِ معجز رایت   چون نگار تو بسر خامه زاعجاز آمد

رفت پرداز شوی گلشن و میدانستم   کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوختهٔ خانه بر انداز آمد

بدل نوید ازان ماه باده نوش آمد   که باده در رگِ من همچو بجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند   صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهرِ معرفت بود لبریز   ز بحرِ حیرت او با لبِ خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش   خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیلِ افسون نیاید   ز زلفِ پریشان شبیخون نیاید

دهد لاله پاسش از وصل هرچند   صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش   اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیرِ نگاهت   که گر تیغ بر وی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغِ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد   وین عمر بکار من نیامد

بر گوشِ کسے صفیرِ بلبل
در فصلِ بہار من نیامد

بیداری بخت بین کہ در خواب
یک شب بکنارِ من نیامد

بادے کہ وزد برآستانش
نزدیک غبارِ من نیامد

ظلماتِ عدم ظہیر در چشم
مثلِ شبِ تارِ من نیامد

اشکم ز سوزِ سینہ جگر تاب میشود
الماس از تفِ جگرم آب میشود

یاقوت اگر بجام بریزد بجائے مے
بی لعل نوشخند تو خوناب میشود

شد قطرہ ہائے گریۂ من پایۂ زمین
باران نرم زود بسیلاب میشود

آئینہ را لقائے تو می آورد بشور
می بر لبِ تو شربتِ عناب میشود

ہمت بجو ظہیر ز مردانِ تشنہ لب
کز اضطرابِ غمِ دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود
از صفا آئینہ منظورِ نظرہا میشود

می فتد صد عقدہ از تو بر دلِ مرغِ چمن
از نسیمِ صبحدم تا غنچۂ وا میشود

کے توانم شعلۂ عشقِ ترا در دل نہفت
شمع روشن از پناہِ شیشہ پیدا میشود

مست اگر آئی بگلشن از سرِ شوقِ لبت
ژالہ می نرگس پیالہ غنچہ مینا میشود

سایہ را گر بنگرے از شخصِ ما نتوان شناخت
بسکہ تن در رنجِ عشقِ او ہیولا میشود

گریہ می آید مرا بر تنگ چشمیہائے ابر
با وجود اشکِ ما ممنونِ دریا میشود

ناتوانی در تضرع کوش شبہا اے ظہیر
زانکہ در ہائے اجابت در سحر وا میشود

چو بتی نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا درآورد او ز کرم بسایهٔ خود
بسر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو ای آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا مشبک نشود تو نیز دل نی
که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد

چو بجلوهٔ نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به نخجیر تن مده و مغز و چشم شیر برآر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست
چنانکه گر مژه برهم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر بر عکس ست
که خلق را ز بد و نیک خودنما دارد

درین مکان محقر مزار کوه غم ست
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان
نگه بدیده که من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای چین زلف تو ست
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد
گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او بی‌میکنی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

بس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را
جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعارست
صدف خاموش و در سینه دُرِ شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان اگر رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی
که دائم نیست افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم
که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر شن عرش اعظم کی فرود آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا یکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من مگر او باخود اختیار ندارد
که همنشین برقیب منت و عار ندارد

مگر بمجلس غیرے نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نو میداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نه برده زال جهان جز دو قرص در دنیا
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجو دنیا ظهیر از اشارهٔ چشمش

که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد / چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش / که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر بنود / تجلی جز دل موسی ندارد

زبس از نیم نازی مست عشقم / سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح / که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق / خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست

دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد / بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است / بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او / مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان / نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع

زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بشنو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد / هر گز آتش را بسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند / اشک چشمم بعد ازین زودش بدریا میرسد

از خرامش می نشیند بر زمین نقش درست / من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل شال صید جست از سینهٔ آن چشم شال — این بیاضی زود زابرویش بطغرا میرسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدر افتاد ای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کز عشق که چندین در دورنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تجمل میرسد — بعد از آسیب مستان موسم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را — ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند میباشد زمین — تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سرمه بر هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند — خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سندان نمییابد شکست — با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر — آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینهٔ آسودگی — هر که گوید کارها را کارفرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر — تا ابد در یوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر — باز پنداری که آسان دلم جا میکند

دل بدای قامت آنرا تمنا میکند — آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب — آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
با ز یوسف انچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
سینهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است
زن طبیعت میل دیبای زرکش میکند

یاد گیر از اهل همت معنی توفیق را
اعمی روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند
نخل پیر من از وصل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج
چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام
زلف او در دست چشمش پاسبانی میکند

کاشم بیهوش کردی او را بیک جام شراب
بر سرم دستار من امشب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود
شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پایش کرده در باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جفا آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه‌ها در ملک ایمان میکند	آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی دید و گفت	کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
نا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم	بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون ببازار دل تنگ ای دیده خونابه خری	قطرهٔ بی رنگ را بر دیده نالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد	هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک برون بر زلیخا کام جستن عند ظهیر
من هلاک آنکه با من بیت احزان کند

عشق تو رخنه‌ها بدل طور میکند	دانی چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله رویدا از سر خاکش هنوز عشق	خونیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست	هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند
یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر	در دیده کار نیشتر مور میکند
بی شهد التفات شکر خنده‌ات نفس	در سینه کار ناخن زنبور میکند
ایمای چشم مست تو بر این دل حزین	چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئنه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند	کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آئنه او روی خود نمی بیند	کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهر رخسارش	دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند
بجا نهای دل مردمان چه خواهد کرد	که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکشد لذتِ تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهیدِ تو ام که نتواند — زبیم خوی تو در زیر ارّه آه کند

یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقتِ سفر فکر زاد راه کند

شانه با بادِ صبا رازِ دل افشا میکرد — تا دلِ شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت زمن نسخهٔ دل سوختگی — سرمهٔ ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آئینهٔ رویم بود — عکس من حسن و رخش چون گلِ رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد — چشم مستِ تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت — جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون — که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد — مرا در تیره بختی سربره کرد

بنازم نور خورشیدِ رخت را — که نتواند کسی در وی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید — ولی نتواند او را بازته کرد

ظهیرا ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجابِ روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند / گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی / نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند

عشوهٔ دیده دران نرگس و از حیرت آن / چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ / سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پرخوف و بلاهست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد / دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب ست نخل قد زجوی آرزو / در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار / تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک / بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش / گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

نالهٔ عشاق گردد راست از قانون عشق / گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد / گشتیم بفراق تو دوتا شد شده باشد

زاسباب تعلق همگی دست کشیدیم / در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل / او راز نمازی که قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور / دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود / در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد / صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه / نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند / هر دل که از خدنگ نگاهے فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه روز وصل / اول نگاک بوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دور باد / آن سوزنے که مدعے نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پاے عاشقان / پاکیزه تر ز شبنم روے بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب / گل شعله گشت و شبنم روے شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود / سرشک من چو بماند در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند / که تیر گاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته بر آرم ز جنبش عرشش / بنالهٔ که مرا نیم شب ضرور شود

نظر بر آئنه انداختی و مے ترسم / که آب آئنه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کے مانم / اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم امشب زان تبسم شکرستان میشود / کے بنزدیک لب او پسته خندان میشود

پر تو فیض ازل کے میرسد بهر خمار / مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص و ریا زاغ دلم مردار خوار / هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ها مطلب است / پس حجاب حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم نافرجام بر دریای عقل / کے بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد نا نند شبنم بر حریم آفتاب ‌‌ ‌‌ لولو دریاے بتیاب تو غلطان میشود

دوشب از خواب پریشانی که من دیدم ظهیر
بوے از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند ‌‌ ‌‌ بستهٔ دام کیست دل با که نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم ‌‌ ‌‌ مطرب غم رگ مرا پردهٔ ساز میکند

هیچون که نیشتر برگ فسرده میزند ‌‌ ‌‌ انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل ما نگر تا نشود چراغ من ‌‌ ‌‌ عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا ‌‌ ‌‌ موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میردم امشب بگلستانے چند ‌‌ ‌‌ تا کشایم گره از سنبل و ریحانے چند

زلف و خط تو ببوی دو جنون میکشدم ‌‌ ‌‌ نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانے چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد ‌‌ ‌‌ زانکه دیدم همه شب خواب پریشانے چند

هر یکے در کف صد جذبهٔ عشق ست اسیر ‌‌ ‌‌ گر سراپا بودم طوق گریبانے چند

میبردم از جهت تخم گل و رشتهٔ تاک ‌‌ ‌‌ من بلبل بشفاخانهٔ دهقانے چند

گوئیا وقت شبیخون زدن ناز آمد ‌‌ ‌‌ دیدم از دور صف آرائی مژگانے چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بیسر و سامانے چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند ‌‌ ‌‌ چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان
هر جا که هست نامِ خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نامِ ما بعشق
آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نیزه‌ام چو تو در خواب راحتے
اندیشه میکنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو
هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند

با سایه جوی او ز پئے استخوان ماست
منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آوازے شوند
هر جا ظهیر بانگ درائے شود بلند

موسے نظر بغیر تجلے نمے کند
پروانه را بشمع تسلے نمے کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است
جز معرفت ز عشق تمنے نمے کند

حسنِ تو آنچه بر سر ما میکند نیاز
مجنون شنید و گفت که لیلے نمی کند

روزِ ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت
در مکتب تو کسب الف بی نمی کند

ناز و نیاز عشق با سمائے معنویست
این نقطه را حروف تهجی نمی کند

کے میکنم ادا حقِ تعلیم عشق را
در حق طفل هیچ مربے نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش
بر مستیے که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست داله گل ها ند غافلست
کاہل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصابِ انتقام
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند

تارِ نفس بود شترِ نفس را مهار | آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر | زین دل رهی بروزنِ منقار کرده اند

ثمرے مگو ظهیر که هم سرو ما ئلست
منصور عشق اوست که بر دار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد | سوادِ زلف ویش موجهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان | مرا چو خون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر مرا دید با دل بیدار | بگاهوارهٔ زندان تنِ بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم | که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریهٔ که منش در گلو فرو بردم | فلک لذیذ ترین لقمهٔ حسابم کرد
نمک فگنده مرا از فشردن سر ریش | چرا که گوشهٔ ابروے او کبابم کرد

بغیر پرتوِ عشقے ز من نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمے در دلم افروخته دارد | عشق تو جها با دل این سوخته دارد
در هجر نیم صورت دیباست که گویا | بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد
منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی | تا آنکه به لبِ تو نو آموخته دارد
تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش | عاشق چو گل این لختِ دلِ سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دلِ افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند | آشنای کاش با سبزانِ کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخکامم زهر نالی بر مذاق
دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تو
کعبهٔ او کاش ره دی چشم تبگیرم کند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نبینم کز زنجیرم کند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر بی گل میخانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بیندم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن نگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گرد و صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرارا ز جگری برخیزد

نفس خود را بسر میبرند آن خواب‌آلود … هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد … مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا بر دگشت … مثل آنست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو امشب از دل ما لخته خون میرود … از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس با ساقی بغیر او بیازار وطن … حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

برگ لیلی بزد فصاد نوک نشتری … عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد … کشتی عاشق ز بحر شرطه واژون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا باب محبت سرشته اند … تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام … تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم … از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد … زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید … نکهت یار جدا یار جدا می آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار … تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرگشته پسکه بمن رم آموخت
دل ازین سوخته یک میل جدا می آید

بلکه پامال حنایت شده بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل نازتو میل سفری کرده که باز
از دل عاشق من بانگ درا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش بفگن
زاهدی را که از و بوی ریا می آید

تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین شمع از وی روشنست امشب
که در گوشم صدا ها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو در خانه می آرم
تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دارالشفایی بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بموی دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض نالهٔ ازاین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بفشان که یار می آید

گهی که در کفشم هر دو چون رگ جنبش اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شباب مرا زپا افگند — ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو برون زشمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه بحساب در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند — زدست و بازوی درخون کمان چه میداند
بخاک تیره فگندش زباد دستی خویش — خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحر شکایت مرغ چمن زباد صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسیکه خفته بروی سریر عزت و ناز — شب دراز غم پاسبان چه میداند
هرآن کسیکه زسرمایه تندرست بود — شکسته بالی ما مفلسان چه میداند
همیشه شیوهٔ خوبان زعاشقان پرسم — که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — بس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود
لب سیراب تو گر آب شود از دستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
اینچه حسن ست که صد بارت اگر می بینم — در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود
بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست — هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود
ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد — بهتر آنست که این کورگره برنه شود
نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرفیت آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد برون می آید — لیک از آهن کش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره بزدید مشک گرام مرد را | نقره تا سکه نیابد بنقش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هرچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود | طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار | افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو برهم است | پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم از آن مگر | عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته | دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب رنگ جگر میشود عقیق | پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بشنک که او بقافلهٔ فیض میرسد | هرکس نفسی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست | گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هرکه ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ | مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش | پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا | که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
اگر ببال سمندر نویسم این نامه | که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

نزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ — بر آی نامهٔ او کردم از سمن کاغذ
عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ
به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد کرگدن کاغذ
فرنگیان به بت آذر چو متهم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدور من کاغذ

ردیف راء مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریختهٔ خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام ز کرشیوز شراب بگیر
نوید رحمت بنیش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از چند — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار — حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تابسم دلی از انتظار گل
گویم همین که توبهٔ ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک
در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه است
در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

نقشم اگر کنی برقیبان تمام نیست
با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است درو چند پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

بر جلوهٔ ز سرو تو آزادهٔ دگر
هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر

مشاطه دل مبند که خود شانه میشود
زلف از حرارتش ز نالهٔ دل دادهٔ دگر

خواهد چه دستگیری افتادگان کند
افتد ز شوق سرو بی آزادهٔ دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا
ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر

آبستن است دهر ز اطفال حادثه
هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر

این بسته نیست کوچهٔ نظم ز معنوی
منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار
بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

ز بسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش
ز هیبت نفس من برون زند منقار

[illegible] آرد
ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نحیف ضعیفم و از چشم سوزن افتادم | ازان گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بایمای چشم سرمه دار

مده فریب من ایدل ز آب و رنگ حریر | بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو | بسینه کار کند تیر او برنگ سریر
ز قید زلف ها ند این دل پریشا نرا | دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند | مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد | مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل من | توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

باستانهٔ او میروم بپای مژه
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار | در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار
مرهم لطف در آر در تن مجروح روح | میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
میدمد جام غمت اندر دل منصور صور | میزند عشقت بحق گویان با مقدار دار
کی دهد چشم تو با هر ست نافرجام جام | غیر هشیاران ندارد کس بهان دربار بار
مرغزار عشق را صد مرغ دل اندر صفیر | وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت می برد از بوریا بوی ریا | تندی جوشت فروزد در دل زنار نار

گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور / رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور
دل فسرده نباید شرر ز گرمی عشق / چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور
چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بر آن / اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور
ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر / به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم / فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برافشاند / یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق / بقدر حوصلهٔ زن زهره بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار غم / بشگفته از نسیم وفایت بهار غم
فیض محبت تو بود زندگانیم / آب حیات هست ترا در جویبار غم
چندانکه سیر و دیم همه دور گشتن ست / مرکز بجز وی و دائره بر وی گذار غم
بر آن نخاست نفعی که درینجا موافقست / نفرین کنم که گم شد از و اعتبار غم
هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست / کایام هجر نیست مرا در شمار غم
از من قرار می برد آن نازنین سوار / آری دمی قرار نگیرد سوار غم

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست / همدوش مرگ میروم اندر کنار غم

خوش آنکسی که براه فنا بود چو شرر / امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی / ز حرص بر سر مردار اگر گشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نااهلان / بجز شرارهٔ و دود از دکان آهنگر

بجود مساز که از دودمان بو البشرم　　چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی　　گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین　　که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین　　اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

ردیف زاء معجمه

برنیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز　　پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح　　در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم　　همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام　　چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایه با من نمی آید به بزم وصل یار　　در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز
بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام　　لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز　　خاکروب دیرم و در بیت احرامم هنوز
منکر سودای فراغ از نکهت آن شانه ام　　تا چها باشد ز زلفش در انجامم هنوز
زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام　　میپرد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز
آید ار حیرت از تنهایی کنج قفس　　منکه لذت بخش دل در دل دامم هنوز
بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر　　بال پر اپا بختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز
سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش
در بند ابروان تو مانند کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن ست
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفته‌ها ز سر جان گذشته ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

مد لبش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست
بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف ست آتشین در دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوهٔ ناز
چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود
که شمع از پی پروانه میکند پرواز

بروی زر نزدم هیچو سکه نفس طمع
فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو
دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد
هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا
مگر رسم بکنارت ببی سر رشتهٔ ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوی ترا بکه فرستم بوس
ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چو دورم خدای میسازد
که بی ریاض حریمت بجنینم کیوس

چو روضه آنکه اگر بی نهی نکردی منع
برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت
سپهر نام نهادش ازین شرف مایوس

مکن چو بال کشاید ز نور رفتهٔ او　　ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد　　نزد که باد دگر طی کند رهِ معکوس

ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد　　نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف در گهت دورم　　بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ویل باد برد　　که هست تا ابد از رحمت خدا مأیوس

ظهیر با تو چه گویم عجب که نشناسی　　غریب خاک خراسان شهید خطهٔ طوس

چون گل اگر ز نم همه صد چاک لباس　　نازم بریده چرخ برین را بدین لباس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست　　چون کلک مو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم　　وز ارتفاع شمس گر گردم اقتباس

آئینه وار انفس و آفاق حیرتم　　گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست　　گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا　　با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا شهد آرزو محکم بود پای مگس　　کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او　　بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب　　شب ز طرار خیزد چون بپا آمد عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند　　همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر اگر ره نیابد با تو یاد　　باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد — کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف مار بترس — طمع بهره اگر میکنی ز مار بترس

خوشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم — ز نیم کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود — اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و امن ست کنار — گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز — تو غرق بحر غمش باش و از کنار بترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن — ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

مگو ظهیر بصد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس — تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود — بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم — گرد ما را بر فشانیهاے اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش — میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم باد ناله کار عیش تنگ — هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پر و بی بال اسیر بیکسی هجران من — میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز شب را میکنی — میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ما عقل موج گریه را — در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و فرگانش جهان زانگ داشت
زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیر دمتنا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهومست
بحثی از موی میانت بمیان ما را بس

بامید یکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه نهای زکتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه کفن پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آبخانهٔ تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمهٔ نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آبخانهٔ خود ابچو تیغ عریان باش

تراکه سوز محبت نشان سوختگیست　　چو سرمه واله یار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش　　تا برآیی چله ای چون کمان در خانه باش
نیست در درس محبت لام مولای نهی　　سازگار عشق از یک نالهٔ مستانه باش
شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل　　آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش
برمدار از دامن عشاق او دست طلب　　شعلهٔ آهی بهر جا میزند پروانه باش
نشهٔ شیخ ناز او را احتیاج جام نیست　　باده چون ادمید گو ظرف لب پیمانه باش
جهل ناخن میگزد عاقل غم خود میخورد　　تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخوانی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوشش　　بلا باشد اگر بینم در آغوشش
گلش از نازکی انگار گردد　　گر از شبنم کند آویزه در گوشش
بچشمش خواب خوش از جوش فتنه　　مشو از سایهٔ مژگان زره پوشش
شوم من سایهٔ دیوارش افتم　　کشد گر سایه ام او را در آغوشش
مگو بیهوده ای رضوان که فردوس　　ندارد نزهت خلد بناگوشش
ازان سنجیده شد با یوسف آن گنج　　که بود از عشق سنگی در ترازوش
بیا ای ناصح و خوانم فسون ریز　　فزون نیش نصیحت بر رگ گوشش
ز عشق امروز چندان گریه کردم　　که آب حسرتم بگذشت از دوشش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش — بلا دنباله دارِ فتنهٔ رم کرده آهویش
بشب آئینهٔ سیماب ماند از بیقراریها — که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش
اگر چون شانه صد جا اره بشگافد سراپایم — دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش
ز من تارِ نظر بروی نباشد کمتر از دلے — که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش
نیارم راه دائم بے اشاره در حریم او — که در دربانیِ او صاحب نازست ابرویش
بقانون محبت از شب خون نازمے بندم — بمن هم مویه میگوید مرا هتاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی گردد
که در دریا گهر را آب تاریست در جویش

بحیرتم زد و چشمِ رمیده آهویش — که رم نمیکند از حلقه‌هاے گیسویش
ز پشت آئنه سیماب میچکد چون موم — حیا ز رخ تو فتاد آفتاب رویش
همیشه بر درِ جنت نشسته حور بهشت — اگر نسیمے از این بوستان برد بویش
متاع خوبے یوسف بزر میسر نیست — که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن — چو کرد سرو تماشاے قد دلجویش
که میکند بقد سرو او هم آغوشے — بغل کشاده هوا بگذرد ز پهلویش

بلال میگزد انگشت بر دهانِ ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش — چه ربط ست اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها نمیماند | ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش
سزاوار است دل گر گله کند از من حکایتها | من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهای سینه‌ام پروا زمی آید | شوم مانع که بلبل میرود راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که نازد باخته نزدیک او گر دیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش | گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور بر خاست | آئینه سخت جان است یا پرتو مثالش
میخواست غنچه گوید از تنگی لب او | دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری | فرصت شمار آید دیگر مده مجالش
دیوانه که حیران رو آورد به دیوار | گر مست صحبت او البته با خیالش
بر روی هر که دیدی رنگی نشسته ز نالش | کوتاه ساز از دست از من بپرس حالش

مانند سینه صبح کز مهر میزند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش | باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای | در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم | از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش
در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز | شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود می برم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد که توانی برد از پندار خویش　　چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط　　غافلی از گوهر و بهای خود و رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار　　اشک من خشکیده می آید شرار اطوار خویش

تا نگردم می برد گستاخ اگر نبود رقیب　　روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می　　سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

آنقدر در تمیز سنجم سخن فهمی نبود　　یوسف ثانی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از بیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

شکستهای او ز من اندر فراغ خویش　　گر اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی　　گر زیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد　　هرگز نمیرود به تماشای باغ خویش

پروانه گر بسوزد از این رشک گو بسوز　　در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که بی تو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف　　صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست ره ای خلاص　　اگرچه دل ز تو با منت آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را مولی بیرون نیست　　چه آشیانه قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان برای جهان گه نیا چه از رفت　　کز نیست مطلبشان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که دم آسمان محیط است　　کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر بهی　　ظهیر رفت چرا با تو آبروی خلاص

ردیف

ردیف ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید بوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چو نگه می بینم
کناره کردی زلف تو با جنان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو شد
نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که دزد او شب زلف ست در میان عارض

ردیف طاء مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط
پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل بیگانه است
دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را
بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختم بند اشک
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه یادی داشتم در دل ظهیر
چون بدانستم بود از وهم و گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا بروز حشم
زیرا که نیست اذن اصلی درین رباط

از بس رسیده باز ز نامهربان خویش
در آئینه نگر که حسن با احتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر
زیرا که در شباب نخورد کسی بر بساط

رشتهٔ الفت اگر در دو ظهیر تو تنها شود در نصیب
تا با خیال تو نشیند با اختلاط

ردیف ظاء معجمه

به منع باده مرا این فسون بدم واعظ
اگر نهفته چو لاله باده است جامی ظهر واعظ

حدیث توبه شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست وافامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

ردیف عین مهمله

کسیکه مینزند از شکوهٔ فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وا رهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو
که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی
که شان او بعلوست و قدر اوست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترقیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائقست و شفیع

لبش چون غنچهٔ تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم
که دانم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش
هنوزش سبز نه بینی در ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندانکه ریحان خواهم آن خط را
خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز گرمیهای نااهلان جهان فسرده می‌بینم
که بر من تیرمه فصل زمستانست در واقع

ز سیر چارباغ از دیده ام زاینده رود آمد
صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب بشوق نجد میگفتیم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه او را مطیع هست و متاع

که گر بحکم من آید تمام ربع زمین
سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشد
همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا ترانهٔ عشقی بدل که همچو سپند
کنم ترانهٔ سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می
بگوش هوش نهم از نصیحت مناع

نشسته منتظر پیک کاروان رحیل
گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع
گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یکزمان
گرچه بگشایم زبان از داد در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم
چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام
زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است
روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد
هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران رفت من شمع ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ — توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز — ولا تو هم جگری کن بریز می بایاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنیست — که بس ز نکهت نفس معطرست دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش — که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته رویی نیست — دگر ز نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ — موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند — بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

تا روانی سخن بین که اگر مفت دهم — کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند — با پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن است این که خوش نبود ورنه ظهیر — دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ — با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من تماج صلیب تنو مر رقیبه از اهرمن — بلبل از بلبل تو نالد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموشی سحر از آه من روشن نشد — کس چنان روشن نیابد شب چراغ از شبچراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر — بسکه می پیچم ز هر شاخ سراغ اندر سراغ

ردیف فاء

دو کس را نیست با هم سینه صاف — و گر هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش | چو صبحم در بغل آئینهٔ صاف
زدرد اختلاط تو به کاران | نشد با من شب آدینهٔ صاف
صفائی باطن از پیران طلب کن | نیابی جز زمی دیرینهٔ صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب ست
باآنهم نیست با وی سینهٔ صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف | بطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمایش و آراستن مروز اهد | مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف
تعلقات چو دوری ست دامنگیر | زدرد اگر گذری هیچو باده گردی صاف
همیشه از من مجنون سوال عشق کنید | عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتوبه نزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف | کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند | روشن بود بمکتب نقش سواد زلف
باشد عزیز تر بچه هندوی خال او | کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها | شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع | در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف
غافل از ینکه عطر فروشی کند بباغ | پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید بروبش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف — امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود — مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد — هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره های اشک یکیست — درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند — چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — ظهیر سد ز مه و زهره ذو ذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر — که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ردیف قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید — از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب اقدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا — نعت تو در کتاب ما ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام در گهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف برگشای — بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صیحهٔ عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او — خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل مشفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است
بر ما ز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان
سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیامد
تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیرست چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق
بگوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین
بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم
که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند
وی منم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم
نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا
چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود قران مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق
ز دست جور نمی شد از شراب خلیق

کجا ز عشق گران سنگ رنگ بر دارد
کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر بپیوندد
که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت سشنی خرد نرسد
چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک ست
نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق — عقل حیران است در دانستن مادای عشق

حسن بالادست را بالانشینی از دل است — می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری — نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک — سر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید بمن نشئه های تلخی صبر — گریخت از بر من همچو مار از تریاک

همین بس است بما عاشقان که تا هستیم — میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانهٔ من و قمری جز این تفاوت نیست — که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک

ظهیر پرتو خورشید بر توی تابد
بحیرتم ز فلک باوجود این امساک

اگر بمرغ چمن از نتیجهٔ گل [illegible] — گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شود علاج رقیبان گریزه هر اجل — چنانکه مار برآید ز عهدهٔ ضحاک

چه غم از انکه لکدکوب حادثات شوم — که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک

ببزم وصل که در وی نشان محبت نیست — کجا روم بر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل — دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطهٔ سهویست کوکب بختم
بحیرتم که چرا حک نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک — ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد　　داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
ناز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق　　گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب ست　　دایهٔ تو مگرم ریخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب به عشقم همیکند تحریک　　بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین به قصر سکندر بچشم عبرت بین　　چگونه ترک جهان نقش از ید تملیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچد　　زبسکه در دل من شد امید ها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز　　که غیر من نشود در وصال یار شریک
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط　　بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم　　زبسکه بر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شدست بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص ست و نفس را ملوک　　ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک
دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند　　که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک
کریم طبع که در وی غش کدورت نیست　　بود بتوبهٔ اخلاص چون زر مسکوک
بحب آل محمد قسم که اهل نفاق　　روند در سفر آخرت بهیأت خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد گرانِ افغانِ دلِ تنگ　　زنم مضراب بر تارِ غمم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوشش ناله　　نمی گنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از سنگِ طفلان غم همین ست　　که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبیم تا دیدنِ خلق　　جدا هرگز مبادا آئینه از زنگ

مرا سنگِ ملامت رهنما شد　　بهر جا چون نشانِ سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن
مرد گستاخ وار اندر صفِ جنگ

بگوشِ من بهجران از صدای شیون زنگ　　مساوی ست بزنگِ کلیسای فرنگ

ز هر دلی که به بینی بفیضِ عشق رسد　　بکاسهٔ همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمی شود یاقوت　　دگر نه پرتوِ خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بما ملتِ تو دست بدست　　خلاصه مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ

صبا چو حیله کند نزدِ غنچه حیرانم　　که وا شود دلِ او با وجود سینهٔ تنگ

به آه تیره شبِ هجر تا بود زهره　　گسسته از شبِ عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براهِ فناست
شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعلِ سیراب تو بگرفت از میِ گلرنگ رنگ　　کی روا باشد گر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سوادِ زنگبارِ زلفِ تو　　سر برآید از حبش زاد از پیِ شهرِ زنگ رنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر ما رنج رنج　　در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از زنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود از تنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیش از دائره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر گرده بر خرگوش گوش
جمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع میسازم ازان در هر سر فرسنگ سنگ

ردیف لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل کدامین تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل دفع نماید
تا صیقل کند این زنگ ازان آئینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان
گز درگه جودت فشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد
آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

امین نتوانند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف
امین کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح بر در دار الشفای اوست علیل

ببارگاه کمالش که منبع نور ست
نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که محالست بی اشارهٔ او
که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسجّی که در ایام عمر در همه سال
کشیده هر نفسی با ترانهٔ تحویل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

تا ندشوقی ازو وقت رحیل
میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من
سر زند چون یوسف از دریای نیل

بی تو بر من رنگ گلشن آتش ست
که چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای
سرمه میسوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست
حبذا مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز
هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبنا لله است ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل
صورت آرائی ست بر وی باد و بیل

حسن لیلی جلوه دارد بر بهار
حسن مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پرورخیال سرو او
بی نیازی دارد از اسباب نیل

از کجا دارد بدینسان رنگ و بوی
ایکه بر بستت نمی ماند سهیل

گریه را گردم ز مژگان رود بند
خار بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من تاریکی هامون کن قیاس
کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید مندیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبانِ خویشتنم و دارم گلستان در بغل

تارِ نفس تا بلبلان پیچید بر بادِ صبا
غنچه در آرد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینهٔ دارے ترا
آید از آن رو بیخبر خورشید تابان در بغل

یادِ نسیم از شوقِ تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچهٔ
خواهم که او را پرورم از شوقِ پیکان در بغل

در دیده از شوق حیا لب خواب کرده رنگِ خون
از بسکه چشمم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پرمیزند دائم ظهیر
داریم از شمعِ رخش شمعِ فروزان در بغل

دارم فرازِ عشق ندارم فرازِ دل
دارم غمِ بتان و نیم غمگسارِ دل

بر کوه بیستون چو نهم تو تیا شود
از کوه عشق آنچه مراهست بارِ دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونے بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگارِ دل

بادِ مرادِ کشتیِ دل آه و ناله است
چیزے که آید از غمِ عشقش بکارِ دل

تا کے بود ظهیر هر آئینه گردِ غم
کو سیلِ گریهٔ که بشوید غبارِ دل

هر شب بیاد لیلیِ عشرت فزاے دل
مجنونِ شوق ناله کشد از ورای دل

ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل

دائم بیاد تشنه لبانِ فراتِ دل
خون خوردنست کارِ من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمانِ دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلاے دل

دانی جوابِ ارنی لن ترانی ست
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست | بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرد ست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثهٔ گل | محکم شده از زلزلهٔ برگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد | ایمان فره گوشهٔ ابروے تغافل
مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائے | نی طاقت صبر ست و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزن خاری نکشد رنج | هر کس که بدامان بکشد پاے توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف | در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل
آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم | از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او به سر پل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل | در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسهٔ پیغام نیارد | با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کبابست | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسیٰ است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون به نسیم که نموده است | آشفتگی زلف تو در یاد زدن گل
از موج حیا چین بجبین تو به بینم | یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند برد نزد مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا — تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بمویه با من — حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دفتر کبر غنچه را داده بباد صبحدم — نیست به بلبلان همین صعبترین جفای گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه نچیده ام گلی — تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

ردیف میم

موسم گل بود از تقوی دم هیچ نزدیم — باز سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است — ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود — یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند — ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد — کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گه شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر — گاهی از برگشتگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست — بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم — ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده زما — ادب نگر که بدور تو هاله نزدیم

سبک میدن آن آهوان شرم آیین — قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک — مثال نگر به کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر — که خویش را بچراغان لاله نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم | کز شوق میکنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان | شکر فشان روند سوی آشیان هم
زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو | در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم
منزل یکی و جادهٔ صد جا باختلاف | دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار | درمانده در بیان معلی بیان هم
هر جا غمی رسید بسویت کنند حرف | هستند اگر ز راه وفا همرهان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم | بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند | دادند ناز و غمزه وی را نشان هم
با هم ز تار شورش خوبان عجب مدار | زیرا که میچشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد | هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم | غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان | دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده پسته لب خنده میزند خود کام | که میکند بتو هم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم | اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من | کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاکت افگند از صدر زین بنا کامی
مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رہگذار دو دوام تا نشان قدم
توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا ہیچ در بساطم نیست
ولی بمیخرد از من کسے درین ایام

ظہیر غمزده برخود چو تاک سے پیچد
که باده ساقی مادیر میکند در جام!

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم
سودای سر زلفش در سلیهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم ہر جا که سفر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع ہر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

ہرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظہیر از مے پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مردهٔ دل تا بکے نظاره کنم
نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش
سخن ہمیشه ز الہام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم
نظر بمردمک دیدهٔ ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تمتعے ست کزان زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دائره ام
اگر م تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو میتوانم کرد
ظہیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

ہدف دل بنظرهٔ نرگس ناز آوردم
جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شدگان را همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
تا سگان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه بندد بر من
بی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون بنوازی ما را
کز رگِ جانِ حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکستِ شیشه ام
از بتر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بوالهوس
حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو بکار
برخلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دائم آتشِ این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مراد ست همین میگوید
کاش در گردنِ آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن همه از خاکِ مزارم روید
بسکه من در هوسِ خنجر قاتل باشم

گل خزان کردهٔ خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

تا ختن فطرتم از سودگی افتاد زکار
تا کی عقده کشای گرهٔ دل باشم

خانه بر دوش وطلبگار رفنایم چو حباب　　در حقیقت چه بدریا چه به ساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین　　وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بحب وطن لافم آن غریب منم　　که چون عقیق بود آب ورنگ از یمنم
زبس بدور تو گردید نست عادت من　　چو آسیای رونده همیشه در وطنم
زپاک گوهر خود بگوش هوش درآر　　هر انچه مے شنوی از جواهر سخنم
زبس بود بگریبان دریدنم عادت　　بروز واقعه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد　　چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی　　کسیکه بند لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه به بند دبزلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم　　جان شیرین را بفرمان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش به بینم روی او　　دور اگر باشم ازو شاید تماشایش کنم
خواهم آن عشقیکه بیخود سازدم چون آئنه　　از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم
بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری　　کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم　　گر شراب کهنه منت دو بالایش کنم
در خیالش روبرو گشتم لب از کار اوفتاد　　بسکه مشتق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر　　گر شود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پاره‌های لعل از خون جگر دارم / ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می‌بخشم بدان رخسار گندم‌گون / که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب / رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی‌آید / ز طوف آستانش توتیایی در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن برنمی‌آید / مگر کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم / شوق وصل و وعدهٔ بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین روزی بخود می‌آیدم / نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید / در میان اهل دنیا گرد و قاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم / در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

باخزان هجر می‌بودم شکیبا ای ظهیر / همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده‌ام / این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده‌ام

نقش من بنشست گویا مهره‌ام در سینه داشت / کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده‌ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است / تا بسوز برق او را زیر پا پوشیده‌ام

تا بدام افتاده‌ام در حلقه‌های زلف او / این زره را دائم از زیر قبا پوشیده‌ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را / روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده‌ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم / گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده وهستم میانِ خون | از خون همیشه چون رگِ یاقوت حالیم
ردّ بلاے خلق بود در نبود نم | ایام بشکند چو سبوے سفالیم
مثلِ مثالِ آئنه ام تو امِ قفا | گویا که روح رفته بجسمِ معالیم
شخصِ من از نزاکت او گشته چون خیال | شهرت از ان شده است بنازک خیالیم
طراح کارخانهٔ این چرخ نقشبند | پامالِ خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و بخاک نشینی نموده خوے | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم
از نفع شوق وصل وزیانِ گداز هجر | گاهے چو ماه بدرم و گاهے هلالیم
از جار موج اشک خود و شوق آن غزال | اشکم سحاب دست بمعنی غزالیم
چون ساز مطربم که زنا سازی فلک | آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از اهلِ بیتِ نبی خانه ام ظهیر
رفعت مآب جنت و عزت معالیم

من پرتوے ز عشقم و بر حسن مائلم | مجنونِ نجدِ عشقم و لیلی تمائلم
از من وسیلهاست نوآموز عشق را | خوانند عاشقان چو دعاے وسائلم
دستِ دعا و حرزِ مرادم ز فیضِ عشق | از این سبب بگردنِ خوبان حمائلم
من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم | از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینه مصقل عشق ست پر تو تش
گفتم ظهیر اگر تو برائے دلائلم

هر شب شبِ خیال ترا یاد میکنم | خوبرا بدین سبب نفسے شاد میکنم
بویت شنیده ام که مگر همره صباست | عیبم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صحیفهٔ ضمیر　　مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن توی کند　　درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق　　از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحشی دلم رمیده و از دام جسته است　　زان روی سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر　　بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از مهر پرستیدن بتی سیمین بری دارم　　بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بجولان من اگر طرحی بپای عشق میریزی　　که من در سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تیغ که باد آن فدای تو　　سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم　　چنان بنگر تو ابی شد کز نیسان محضری دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد　　که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم　　که نی در دشت و نی در بوستانم

مرغ همسفیم از غیبی جوی　　ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

گهی همسایه یا بال همایم　　گهی با جغد در یک آشیانم

چو گل بنود هلاک از عشق خارم　　چو بنود باغ مست از باغبانم

هما گردد سمندر طینت از عشق　　ز بس ریزد شرار استخوانم

سبکبالم تن ای ساقی که دیگر　　غرور توبه دارد سر گرانم

بیا عنقا و با من هم سفر شو　　که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا انجام می دادی چنان از عشق مستانم
که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم

نمیدادیم ره باد صبا را در حریم گل
اگر با خویشتن بیزد نه بلبل در گلستانم

بیاد آمد هزاران نارپستان حقه بازیها
چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم

ز دلتنگی بسی غنچه کی آیم بپای خود
مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردی
ظهیر از این سبب من آرزو بند زمستانم

بخواب بود دو رخش را نقاب میدیدم
خوش آنشبی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون
غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق
زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشان نه نغمه اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و رمیده ام از کوه
که در گه سخنش در جواب میدیدم

هر گه نگار نشتر مژگانش می شوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش می شوم

تا عقدهٔ کشوده بکار خود افگنم
آهسته نزد زلف پریشانش می شوم

هرگز نظاره جلوهٔ او را نکو ندید
از بسکه همچو آئینه حیرانش می شوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بفرمانش می شوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش می شوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم
هستیم اگرچه ناخلف آشنا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئنه بار یک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیارتگه خواص
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از تهمت گناه ملوئیم ورنه ما
بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما همسر وصل جور رقیبان نمیکشیم
دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش
ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز می خورم
بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند
کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت بجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام
باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش
لخت جگر بهند جگرخوار داده ام

امروز آدمیت از ایشان نمی خرند
خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر می کنند
من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است
ما ریست گز فسانه بزنهار داده ام

جرأت نگر که خواب گران سنگ عشق را
راه بی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دم وصل تو خبردار ندانم
جز آئینهٔ دیدهٔ دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ تازت که زمستی
کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او رسم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیرست
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار ره خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزویم
لب تشنهٔ کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاه خود و کهربای خویشم

زین شعله وجود من شراریست
بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ ناله های خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

سبز و نسیم اعتباری ندارم
خبر از خزان و بهاری ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم نیارد صبا خاک کویش — بسی شد که قدر غباری ندارم
پس از مرگ گل بر مزارم میفشان — که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم — دگر با بد و نیک کاری ندارم
ظهیر از تو خواهم شدن در کناری — که از آب چشمت کناری ندارم

سحرگه از طپش دل چنان ز جا رفتم — که زنجیر فیل ز زنگ چون صدا رفتم
براوج محمل شهباز ماه بسته نگار — بموی گفتن زنگولهٔ درا رفتم
نسیم لخلخه سا بوی زلف او آورد — من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم — اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بران نگار چو رنگی نداشتم افسوس — ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رمیده از عقب سر فتاده از سر بام — ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش — سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم
ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو — کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم — همین بسی همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نهاده مجمرهٔ سینه را بآتش عشق — بخود وی پی عطر دماغ میسوزم
بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم — ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم
نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر — چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم کز تو بتمنا نمی رسیم
از خشک سال عشق بدریا نمیرسیم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمیرسیم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز باستانهٔ عذرا نمیرسیم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوشش آرزو به مداوا نمیرسیم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایهٔ ادنی نمیرسیم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسیم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم
در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرم از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آئینه
همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم
که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

بذکر اره میان همچو صوفیان در باغ
که من ز فال بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

کتان زخم مرا زود میکند ناسور
قبای نه چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا هزار می ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم | بی تو ببوی خانهٔ غریبانه میروم
وقت شهادت است شهیدان عشق را | اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوی او ببوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال | گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر باميد وصل يار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان مردم | ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | ازانکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه دار دم گردون | چو تیغ تیر نهان در میان نا فردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

مارند کهنه جامهٔ مفلس بهادریم | همچون صدف تهی شکم و معدن درریم
شهرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف | سوهان ولخراشش اساس تفاخریم
از چرخ منتهی نبود بار دوش ما | همچون خزان دهر نه در بند آخریم
بودی زتن ضعیف شکوه سرگران | پند اشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
با زن مشو که ما نه سزای تمسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم | آن بهره چهره را بخود آواز میکنم
بستگی بهشت در نظرم جلوه میکند | گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کز کرشمهٔ او چشم من تراست	نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم
هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس	بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت نازت ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم	دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق	دائم در آفتاب قیامت سفر کنم
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات	از زیر خاک دست تظلم بدر کنم
بابا را اگر فرشته نهد پای در بهشت	او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین بس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب باوج چرخ بر آید فغان من	از کوچهای تنگ نی استخوان من
در قلزم گشند با جابت نمیرسد	تیر دعا ز کشتی بخت روان من
من عاقل و سواره برین پای تیز گام	جا بگسواره مرگ عنان در عنان من
جایی روم نهان که اگر عقل تیز هوش	پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دلست	مانده است این عقیق بزیر زبان من
یارب ز فیض نالهٔ شبگیر الصلوات	بیداری به بخش بخواب گران من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من	میرود هر شب ببام آسمان فریاد من

درین زمانهٔ دون از کمال بیقدری
ـــکی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

سینه‌ها همچو مجمر از دل صبح
از دلم هــر راز معشوقان

در تراوش بود چو کوزهٔ نو
دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شبخون ظهیر صف بشکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

گرد دهقان همی برده از من
که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید بپایم گر خلد خار
نگه بر تنگ چشمیهای سوزن

جز تپش ذره را هــی مرهمیست
چنان افتاده ام از چشم روشن

دلی دارم که دارد قصد جانم
که خنجر مست در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که پرسد رسم آن هست از برهمن

ردیف　　واو

دل ز بی راحتست ناوک بیداد کو
خون برنگ شمست نشتر فصــ

این نفس بی اثر نیست برو کارگر
در دل سنگ فلک تیشهٔ فر

طفل دل را ز دیر شد به دبستان عشق
از پی تعلیم او سیلی اُستـ

نوبت بیگانه را شد رگ گردن چو خون
تا بدهد گو از آن ضربت جلا

از دم تعشقش ظهیر تا کنمش گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد

آنچه درین کاشته میکنی امروز درو　　طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو
تلخکامیم ازل از جام حقیقت فرهاد　　هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن مادر پیر است　　چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب　　فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق　　چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست　　آسیا را ز چه خبر است ز چندین تگ و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زده دستانه برد

گاهم بدیده چهره گشا با خیال تو　　بسیار نا امیدیم از وصال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من　　تا گر در آینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن منم　　گردن کش ز ناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنای نگار من　　ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غبار بغنای شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف　　های هوز

تا پنجه داد زلف ترا بر سمن گره　　شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بگلبهٔ زاهد نمی برم　　ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست　　گر دور شوق روی تو از جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد　　نگشوده دست هیچ کس از کار من گره
بسا ز عراق کن که دولت دانشود ظهیر　　کی بنواست تا بود اندر وطن گره

دارم سبتی فرنگی تبخانه زاده — کافروی نه فهم زبان ترک ساده

بربط نواز گوشه نشینان چله دار — ایمان فروش سبحه بزنار داده

ای کاشکی به نسبت سرحلقهٔ خودم — برگردن سگان تو بودم قلاده

مستان بجقه بازی دهابه من ببین — وز دام زلف معرکه گیری گشاده

این قطره بین که حوصلهٔ بحری برد — دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده — که بدل بردن ما اهل نیاز آمده

چکند حوصله با حسن چنین روزافزون — که بصد خوبی دیروز تو باز آمده

جلوه در دقت خرامت همه عالم را سوخت — بس فرازنده قد شعله طراز آمده

این قدر باشش که آهی دلم شعله زند — گر به مستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر — گر حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم میدهد آئینهٔ دل را جلا — تیرهٔ آنکس شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند — کم مباد از سر من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم — گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است — خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل ره تشنه لان خاک را — گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر — رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا — تو هم پرکالهٔ دل از جگر بر دیده میبالا
سراپا در هیولای قامت اویم عجب نبود — بود در مرکز دهر ی شرابی میل بر بالا
چو وصف نقش او در دل نویسد کلک فکر من — بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری — بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا
ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد — صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی — بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی
بکار بخیهٔ زخمی نیامد ناز امیدم — ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی
متاع زندگی صرف شکست ما یگان کردم — بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی
نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن — نه در دل نمی افتد بدام سرو بالائی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود — گر ابر دیده حشمی نمی آرد بطغرائی
بیابان گرد خود بر بوی از تن پروری دارد — خوشا در عشق او دیوانهٔ زنجیر در پائی
ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم — که بر سر نایدم زین سنگ باران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی — بردماغش بکن از بوی گریبان مددی
شاید امروز کند روح کریمان مددی — لیک بی رخصت او نیست ز دوران مددی
چند خمیازه کشد زخم با مید نمک — ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی
دانهٔ تشنه جگر چند بنالد بر خاک — بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی
بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم — ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم	تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی
برو چون مه بسو چون گل معاذ الله غلط گفتم	ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی
بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد	که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل	پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هرچند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطرست	از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیار ترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر ز انکه ظهیر ترسم فگنند	بر خاک ترا چو درد می از ته بام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان
[illegible] مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع
[illegible] و عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده و ازینجاست که

یاد آر در از خزان که بکافور میشود	امروز اگر بهار کند خط چنبرے

آن بادهٔ که در خم عشقست سربمهر
جامِ دلِ ظهیر بر دکرده ساغرے

گرچه پامالِ کسانم بچمن همچو خسے	شاد از آنم که نشد رنجه زمن پای کسے
زین قلم و نتواند که برون تمهید کس	عارفان گرچه دو دیده در پی شتابے
گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست	دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسے
روح را تازه کن از فیضِ صفیری مطلب	که دست در تن بی روح زند هر نفسے
دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم	با تو این سینه چنین بیش سر دست کسے
آنچه از درد نمانا آفتِ آن دارو غه است	زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسے

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیری که وزد در قفسے

تا شده زلفِ تو صیاد تمنلے کسے	بر سر کوی تو دیگر نبود جلے کسے
ای بت من بخیان بسته شکر خنده زبان	که رسد از لب تو بوسه تمهای کسے
عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند	نیست در میکدهٔ ناز تو پروای کسے

بار در طوق هم از گردنِ قمری ست ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالاے کسے

اگر بکوے تو قدرِ غبار داشتمے	ز صدر مجلس فغفور عار داشتمے
سپهر نان که مرا بخته داشت چون خورشید	اگر چو ماه بقرصے رار داشتمے
همی فتاد نهالم ز پا درین ز ودی	اگر بوے ازین جویبار داشتمے

هزار گل ز گلستان عمر می چیند — اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف قدست نیم من حریف کج سخنان — اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمییافت بر ظهیر آسان — بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی — بلکه اصل آسمان را می‌نمودی کاشکی

تا که خورشید را بیند کسی در زیر ابر — بند برقع از رخ او می‌نمودی کاشکی

دختر دوشیزهٔ گل میجهد از خواب ها — بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر — در دل تنگم غم او می‌فزودی کاشکی

ز آن دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا — گوش دل ایمای او را می‌شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر — بود بجای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی — با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را — گلشن عشق چه بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاشکی بود مرا حوصلهٔ نیم نگاه — چون شدم روز ازل خانه‌خراب نازی

با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب — منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قامتم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ — کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر — میبرد می بدر میخانه بسنگ اندازی

در تفحص وتلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر ویا تکلیف دہی احباب
علم دوست ہمتی بر گماشتہ نادر نادر کتابے از ہر علم و فن مفید عام وسود مند انام
بہم رسانیده ما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچہ اکثرے از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که
وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حزین
وکلیات مرزا عبد القادر بیدل - وکلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی - و
کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی - وکلیات ملا عبد الرحمن جامی - وکلیات
نظیری نیشاپوری - وکلیات مرزا محمد علی صائب - وکلیات امیر خسرو دہلوے
وکلیات وقصائد انوری - وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانے
شروانے وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صہبائی ودیگر کلیات متعدد که در
فہرست مطول مندرج است مکرر بہ کر بطبع رسیدند بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد
ودیوان وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاه اقلیم
سخن واقف رموز ہر فن نازک خیال زبان آور بے مثل حکیم ابو نصر ظہیر فاریابی که
در سخن سرائی بعہد خویش نظیرے نداشت ودرپایهٔ بلاغت وفصاحت نظمش بسے
بہ ارجمندے سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سواے ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه ہمپایهٔ اش نبود از یجہت وے را بلقب صدر الحکما ملقب کردند مادح
سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک
ابو بکر بن جہان پہلوان محمد رفت وبلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات
این سخنور یکتاے روزگار ۵۹۸ھ ہجری بود الخلص کلیات مذکور الصدر
با صفات متذکرهٔ بالا با حسن وصفائی خوشخط وواضح دومصرعه بار سوم در مطبع

فیض منبع جامع کملائے دهور منشی نولکشور مقام لکهنؤ بسرپرستی عالیجناب
معلی القاب رائے بهادر منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع هذا باه نومبر
سنه ١٩١٣ء مطابق ماه ذی الحجه سنه ١٣٣ هجری از حلیه طبع آراسته و پیراسته
شده آوازه بگوش عالم و عالمیان گردید مقبول جهان و جهانیان بادمینه و کرمه

نام کتاب	قیمت
دیوان عرفی شیرازی -	۹ ر
کلیات جامی - از مولانا عبدالرحمن	
علامۂ معروف -	۸ عہ
کلیات نظم - غالب دہلوی -	۴ ر ۶ ۹
کلیات غلام امام شہید -	
معروف و مشہور -	عہ ر
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر	
انتخاب چار دیوان امیر خسرو -	عہ ر
کلیات صائب - از مرزا	
محمد علی معروف آفاق -	۸ عہ
انتخاب دیوان صائب -	
تحفۂ حاضر و غائب -	۵ ر
کلیات حزین - از مولانا	
شیخ محمد علی حزین -	عا ر
دیوان ظہیر فاریابی - مداح	
قزل ارسلان مقدم از سعدیؒ	۵ ر ۳ ۹
طیبات مذاقیہ شیخ سعدیؒ	۸ ر ۹ ۹
قصائد شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ -	

نام کتاب	قیمت
معروف و مقبول -	۲ ر ۶ ۹
دیوان حضرت احمد جام -	
عارفانہ کلام معروف -	۸ ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتیؒ	۳ ر
دیوان حضرت غوث الاعظمؒ	۱ ر ۹ ۹
دیوان مخفی ایرانی از شتی استاد سخن -	۴ ر
رباعیات عمر خیام از عمر خیام	۴ ر
دیوان غنی - نازک خیال	
ملا طاہر کشمیری -	۵ ر
دیوان قاسم متخلص بہ قاسم	
استاد معروف -	۱ ر ۹ ۹
دیوان ناصر علی - سرہندی	
مشہور آفاق -	۲ ر ۶ ۹
دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران	۵ ر
دیوان خواجہ قطب الدین	
بختیار کاکی -	۸ ر
گلشن تعشق - از استاد	
میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ ر



نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
دیوان خیال بیخودی - از سیتل سنگھ بیخود -	۲ر۹پا	قصائد مدحیہ نظام - از نواب مروان علی خان رعنا مرحوم -	۱۲ر۶پا
دیوان صہبائی از امام بخش دہلوی معروف -	۲ر	ساقی نامہ ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری -	۷ر۳پا
دیوان مخزن التوحید - از رائے کنھیا لال -	۸ر	قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی -	۶ر
دیوان نویدی مشہور عالم -	۶ پائی	کتب کلیات و دواوین اردو	
دیوان رسوا کلام ملا احسن سو…	۶ر	کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل و جلد ملمع	۴ر / عہر
دیوان واقف - نور الدین لاہوری	۹ر	انتخاب کلیات ظفر -	۶ر
دیوان امیر کلام سید امیر الدین	۶ پائی	کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -	۹ر۳پا
قصائد عرفی محشی -	۴ر۹پا	دیوان ناسخ - از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -	۱۲ر۶پا
شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -	۵ر۶پا	کلیات آتش - از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -	۸ر
قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ اصطلاحات -	۴ر۳پا	کلیات سودا - استاد مسلم معروف	عہر
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین -	عہ ر		

کتب خانہ

جامعۂ عثمانیہ

ضابطۂ [illegible] انتظامی

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] لے سکیں گے
جامعۂ [illegible] صاحبان پانچ کتابیں [illegible] لے سکیں گے

۲- اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ایک وقت میں چار کتابیں اور [illegible]
[illegible] کتابیں ایک [illegible] لے سکیں گے
اور اراکین دار الترجمہ [illegible] شدہ دو کتابیں [illegible] لے سکیں گے

۳- طلبائے ایم اے، ایل ایل بی اپنے پاس [illegible] تین کتابیں [illegible]
طلبائے [illegible] کتابیں دو ہفتہ کے لیے [illegible] واپس ہوں تو طلب [illegible]

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو [illegible] جرمانہ [illegible]
ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] لیا جائے گا۔

۵- پڑھنے کی کتابیں کتب خانہ میں [illegible] لازم ہے۔
کسی [illegible] کتاب خراب ہو جائیں یا [illegible] تو [illegible] ذمہ دار ہوں گے
کتابیں [illegible] گم ہو جائیں [illegible] نقصان [illegible]

۶- کتابیں [illegible] قیمت کا [illegible] اصل قیمت [illegible]
[illegible] لیا جائے۔
[illegible] نسخے [illegible] لے سکیں گے